

داستان سرودن شاهنامه از زبان فردوسی

نامه شاهان

فردوسی در آغاز شاهنامه چنین می گوید که از زمان های باستان در ایران کتابی بود پر از داستان های گوناگون که سرگذشت شاهان و دلاوران ایران را در آن گرد آورده بودند. پس از آنکه شاهنشاهی ایران بدست تازیان برافتاد این کتاب هم پراکنده شد. اما پاره های آنرا مؤبدان در گوشه و کنار نگاه می داشتند، تا آنکه یکی از بزرگان و آزادگان ایران که مردی دلیر و خردمند و بخشنده بود به جستجو افتاد تا تاریخ گذشته ایران را از روزگار نخست بیابد و آنچه را بر شاهان و خسروان ایران گذشته است در دفتر فراهم آورد. پس مؤبدان سالخورده را که از تاریخ باستانی ایران آگاهی داشتند از هر گوشه و کناری نزد خود خواست و از تاریخ روزگاران کهن جویا شد؛ که شاهان ایران از دیرباز چگونه کشورداری کردند و آغاز و انجام هر یک چه بود و بر ایران درین سالیان دراز چه گذشت.

مؤبدان تاریخ باستانی ایران را باز گفتند و آن بزرگ مرد از سخنان آنان کتابی نامدار فراهم آورد که بزرگ و کوچک بر آن آفرین گفتند. آنهایی که خواندن می دانستند داستان های این کتاب را برای مردم می خواندند و دل آنان را به یاد شکوه گذشته ایران شاد می کردند. این کتاب در میان مردم گرمی شد.

دقیقی شاعر

آنگاه جوانی خوش طبع و گشاده زبان پیدا شد و به این اندیشه افتاد که این کتاب را به شعر درآورد. دوستان وی همه از این اندیشه شاد شدند. اما افسوس که این شاعر گرفتار برخی تندروی های جوانی بود و به عاقبت آن دچار شد و در جوانی بدست بنده خود کشته شد و نظم کردن «نامه شاهان» ناتمام ماند. من وقتی از کار این شاعر نومید شدم بدلم افتاد که همت کنم و نامه شاهان را فراهم بیاورم و خود آنرا در قالب شعر بریزم. پس در طلب آن برآمدم و از هر کسی جویا شدم. از گردش روزگار می ترسیدم؛ می ترسیدم عمرم وفا نکند و کار بدیگری بیفتد. از طرفی زر و مال من چندان نبود که بپاید و سال ها عهده دار من و کوشش من باشد. این گونه کوشش ها و رنج ها هم خریدار نداشت. سراسر کشور را جنگ و کشمکش فراگرفته بود و کار بر پژوهندگان و هنرمندان سخت بود و کسی قدر سخن را نمی دانست و حال آنکه در جهان چه چیزی بهتر از سخن نیکوست؟ مگر نه آنست که پیغمبر مردم را با سخن به خدا رهبری کرد؟

مدتی در این اندیشه بودم ولی آشکار نمی کردم. زیرا کسی که درین مقصود یار من باشد نمی یافتم. تا آنکه دوست مهربان و یکرنگی که در یکی از شهرها داشتم مرا دل داد و گفت «قصه تو قصه شایسته ایست. من نامه شاهان را نزد تو می آورم. تو جوانی و خوش طبع و

والاسخن، چه بهتر که به چنین کار گرنامپه ای دست بزنی و با شعر کردن نامه شاهان برای خود خوشنامی و سرفرازی حاصل کنی.»

به سخنان او دلگرم شدم و وقتی نامه شاهان را نزد من آورد از دیدن آن جان تاریکم افروخته شد و به سرودن آن دست بردم.

دوست جوانمرد

بخت هم مدد کرد و یکی از بزرگان به یاری من برخاست. این بزرگمرد که نژادش به آزادگان قدیم می رسید جوانی خردمند و بیدار و روشن روان بود. زبانی نرم و پاکیزه داشت و فروتن و پرازرم بود. به من گفت «بگو تا هرچه بخواهی فراهم کنم. از هرچه از دست من برآید کوتاهی نخواهم کرد. خواهم کوشید تا نیازی به هیچکس پیدا نکنی و یکسره در اندیشه سخن خود باشی.»

این نیکمرد نامدار با نیکوئی و بخشش خود مرا از زمین به آسمان رساند. مرا مانند تازه سبزی که از آسیب باد ننگه دارند نگاهداری و حمایت می کرد. از جوانمردی و بخشندگی دنیا در دیده اش خوار بود و زر و خاک در چشمش یکسان می نمود.

افسوس که ناگهان ریشه عمر این رادمرد کنده شد و چون سروی که تندباد از جا بکند به خاک افتاد و بدست ستمگران مردم کش ناپدید شد. دریغ از آن برزوبالای شاهانه اش!

پس از مرگ او روانم لرزان شد و نومیدی در دلم رخنه کرد. تا آنکه یک روز به یاد پندی از این رادمرد افتادم که می گفت «این کتاب شهریاران است. اگر آنرا بنظم آوردی به شهریاری بسپار.» از بیاد آوردن این گفتار دلم آرامشی یافت و روانم شاد شد. با خود گفتم که بخت خفته ام بیدار شد و زمان سخن گفتن آمد و روزگار کهنه نو شد.

رؤیای فردوسی

یک شب درهمین اندیشه به خواب رفتم. در خواب دیدم که شمع رخشنده ای از میان آب برآمد و روی گیتی را که چون لاجورد تیره بود چون یاقوت زرد روشن کرد. در و دشت درین نور مثل دیبا بود. آنگاه تخت پیروزه ای پیدا شد که شهریاری تاج بر سر چون ماه درخشان بر آن نشسته بود. سپاهش تا دو میل صف بسته بودند و بردست چپش هفتصد ژنده پیل ایستاده و وزیري پاک نهاد در پیش شاه به خدمت کمر بسته بود. من از دیدن شاه و سپاهیان و ژنده پیلان خیره شدم و از نامداران درگاه پرسیدم که آنکه چون ماه برتخت نشسته است کیست؟ گفتند (محمود جهاندار است که ایران و توران در فرمان اوست و از کشمیر تا دریای چین مردم ثناگوی اویند. تو نیز که سخن سرانی آفرین گوی او باش.)

بیدار شدم و از جا جستم و زمانی دراز در آن شب تیره بیدار بودم. با خود گفتم این خواب را باید پاسخ بگویم. پس بنام فرخنده شهریار، محمود غزنوی، بنظم شاهنامه دست بردم.

نخستین شاهان

کیومرث و سیامک

در آغاز مردم از فرهنگ و تمدن بهره ای نداشتند و پراکنده می زیستند. نخستین کسی که بر مردم سرور شد و آئین پادشاهی آورد کیومرث بود. نخستین روز بهار که آغاز جوان شدن گیتی بود بر تخت نشست. در آن روزگار زندگی ساده و بی پیرایه بود. مردم جامه را نمی شناختند و خورش های گوناگون را نمی دانستند. کیومرث درکوه خانه داشت و خود و کسانش پوست پلنگ برتن می کردند. اما کیومرث فرّ ایزدی و نیروی بسیار داشت و مردمان و جانوران همه فرمانبردار او بودند و او راهنما و آموزنده مردم بود.

مایه شادی و خوشدلی کیومرث فرزندی بود خوبروی و هنرمند و نامجو بنام سیامک. کیومرث به مهر این فرزند سخت پای بند بود و بیم جدائیش او را نگران می کرد. روزگاری گذشت و سیامک بالید و بزرگ شد و شهریاری کیومرث به وی نیرو گرفت.

ستیز اهریمن

همه دوستدار سیامک بودند جز یک تن و آن اهریمن بداندیش بود که با این جهان و مردم آن دشمنی داشت و با خوبی های عالم ستیزه می کرد. اما از ترس بدخواهی خود را آشکار نمی ساخت. از جوانی و فروزندی و شکوه سیامک رشگ براهریمن چیره شد و در اندیشه آزار افتاد. اهریمن بچه ای بدخواه و بی باک چون گرگ داشت. سپاهی برای وی فراهم کرد و او را به نیرنگ بنام هواخواه و دوستدار نزد کیومرث فرستاد. رشگ در دل دیوزاده می جوشید و جهان از نیکبختی سیامک پیش چشمش سیاه بود. زبان به بدگوئی گشاد و اندیشه خود را با این و آن در میان گذاشت. اما کیومرث آگاه نبود و نمی دانست چنین بدخواهی بر درگاه خود دارد.

سروش که پیک هرمزد، خدای بزرگ، بود برکیومرث ظاهر شد و دشمنی فرزند اهریمن و قصدی را که به جان سیامک داشت برکیومرث آشکار کرد.

چون سیامک از بداندیشی دیو پلید آگاه شد برآشفته و سپاه را گرد آورد و پوست پلنگ را جوشن خود کرد و به نبرد دیوزاده رفت. هنگامی که دو سپاه در برابر یکدیگر ایستادند سیامک که دلیر و آزاده بود خواستار جنگ تن بتن شد. پس برهنه گردید و با دیوزاده درآویخت. دیوزاده نیرنگ زد و وارونه چنگ انداخت و به قامت سیامک شکست آورد:

فگند آن تن شاه بچه بخاک

بچنگال کردش جگرگاه چاک

سیامک بدست‌چنان زشت دیو

تبه‌گشت‌وماندانجمن بی‌خدیو

چون به کیومرث خبر رسید که سیامک بدست دیوزاده کشته گردید گیتی از غم بر او تیره شد. از تخت فرود آمد و زاری سر داد. از سپاه خروش برآمد و دد و دام و مرغان همه گرد آمدند و زار و گریان بسوی کوه رفتند. یکسال مردم در کوه به سوگواری نشستند، تا آنکه سرورش خجسته از کردگار پیام آورد که «کیومرث، بیش ازین مخروش و بخود بازآ. هنگام آنست که سپاه فراهم کنی و گرد از آن دیو بدخواه برآوری و روی زمین را از آن ناپاک پاک کنی.» کیومرث سر بسوی آسمان کرد و خداوند را آفرین خواند و اشک از مژگان پاک کرد. آنگاه به کین سیامک کمر بست.

کین خواهی هوشنگ

سیامک فرزندی با فرهنگ به نام هوشنگ داشت که یادگار پدر بود و کیومرث او را بسیار گرمی می داشت. چون هنگام کین خواهی رسید کیومرث هوشنگ را پیش خود خواند و او را از آنچه گذشته بود و ستمی که بر سیامک رفته بود آگاه کرد و گفت «من اکنون سپاهی گران فراهم می کنم و به کین خواهی فرزندم سیامک کمر می بندم. اما باید که تو پیشرو سپاه باشی، چه تو جوانی و من سالخورده ام. سالار سپاه تو باش.» آنگاه سپاهی گران فراهم کرد. همه دد و دام از شیر و ببر و پلنگ و گرگ و هم چنین مرغان و پریان درین کین خواهی به سپاه وی پیوستند. اهریمن نیز با سپاه خود در رسید. دیوزاده بیمناک و هراسنده خاک در آسمان می پراگند و می آمد. دو سپاه بهم در افتادند. دد و دام نیرو کردند و دیوان اهریمنی را به ستوه آوردند. آنگاه هوشنگ دلیر چون شیر چنگ انداخت و جهان را بر فرزند اهریمن تار کرد و تنش را به بند کشید و سر از تنش جدا ساخت و پیکر او را خوار بر زمین انداخت.

چون کین سیامک گرفته شد روزگار کیومرث هم بسر آمد و پس از سی سال پادشاهی درگذشت.

طهمورث دیو بند

هوشنگ پس از آن سال ها به فرمان یزدان پادشاهی کرد و درآبادانی جهان و آسایش مردمان کوشید و روی گیتی را پر از داد و راستی کرد. اما هوشنگ نیز سرانجام زمانش فرا رسید و جهان را بدرود گفت و فرزند هوشمندش طهمورث بجای او به تخت شاهی نشست.

اهریمن بدسرشت با آنکه چندبار شکست خورده بود دست از بداندیشی و بدکاری برنمی داشت. همواره در پی آن بود که این جهان را که آفریده یزدان بود به زشتی و ناپاکی بیالاید و مردمان را در رنج بیفکند و آسایش و شادی آنان را تباہ کند و گیاه و جانور را دچار آفت سازد و دروغ و ستم را در جهان پراگنده کند.

طهمورث در اندیشه چاره افتاد و کار اهریمن را با دستور خود «شیداسب» که راهنمائی آگاه دل و نیکخواه و یزدان پرست بود در میان نهاد. شیداسب گفت کار آن ناپاک را با افسون چاره باید کرد. طهمورث چنین کرد و با افسونی نیرومند سالار دیوان را پست و ناتوان کرد و فرمانبردار ساخت. آنگاه چنانکه برچارپا می نشینند بر وی سوار شد و به سیر و سفر درجهان پرداخت. دیوان و یاران اهریمن که در فرمان طهمورث بودند چون زبونی و افتادگی سالار خود را دیدند برآشفتنند و از فرمان طهمورث گردن کشیدند و فراهم آمدند و آشوب بپا کردند. طهمورث که از کار دیوان آگاه شد بهم برآمد و گرز گران را برگردن گرفت و کمر به جنگ دیوان بست. دیوان و جادوان نیز از سوی دیگر آماده نبرد شدند و فریاد به آسمان برآوردند و دود و دمه به پا کردند. طهمورث دل آگاه باز از افسون یاری خواست: دو سوم از سپاه اهریمن را به افسون بست و یک سوم دیگر را به گرز گران شکست و برزمین افکند. دیوان چون شکست و خواری خود را دیدند زنهار خواستند که «مارا مکش و جان ما را برما ببخش تا ما نیز هنری نو بتو بیاموزیم.» طهمورث دیوان را زنهار داد و آنان نیز در فرمان او درآمدند و رمز نوشتن را به وی آشکار کردند و نزدیک سی گونه خط از پارسی و رومی و تازی و پهلوی و سغدی و چینی به وی آموختند.

طهمورث نیز پس از سالیانی چند درگذشت و پادشاهی جهان را به فرزندفرهمند و خوب چهره اش جمشید باز گذاشت.

آغاز تمدن

در آغاز مردمان پراکنده می زیستند و پوشش از برگ می ساختند و خورش آنان از گیاه و میوه درختان بود. کیومرث پادشاه نخستین جهان مردمان را گرد کرد و به فرمان خود درآورد و آئین شاهی را بنیاد گذارد و مردم را به خورش و پوشش بهتر رهبری کرد. سیامک بدست فرزند اهریمن کشته شد و امان نیافت تا در این راه گامی بردارد. هوشنگ اما هوشنگ پادشاهی هوشمند و بینا دل بود و به آبادانی جهان کمر بست.

هوشنگ

نخستین کسی بود که آهن را شناخت و آن را از دل سنگ بیرون آورد. چون بر این فلز گرانبمایه دست یافت پیشه آهنگری را بنیاد گذاشت و تبر و اره و تیشه از آهن ساخت. چون این کار ساخته شد راه و رسم کشاورزی را آغاز نهاد. نخست به آبیاری گرائید و با کندن جوی ها آب رودخانه را به دشت و هامون برد. آنگاه بذر افشاندن و کاشتن و درودن را به مردمان آموخت و مردان کارآمد را به برزگری گماشت. بدین گونه کار خورش مردم به سامان رسید و هرکس توانست در خانه خود نان فراهم کند. درکیش و آئین و یزدان پرستی، هوشنگ پیرو نیای خود کیومرث بود. گرامی داشتن آتش و نیایش آن نیز از زمان هوشنگ آغاز شد، چه نخست او بود که آتش را از سنگ پدید آورد.

پدیدار شدن آتش

و آن چنان بود که یک روز هوشنگ با گروهی از یاران خود به سوی کوه می رفت. ناگاه از دور ماری سیاه رنگ و تیز تاز و هول انگیز پدیدار شد. دو چشم سرخ بر سرداشت و از دهانش دود برمی خاست. هوشنگ دلیر و چالاک بود. سنگی برداشت و پیش رفت و آنرا به نیروی تمام بسوی مار پرتاب کرد.

مار پیش از آنکه سنگ به وی برسد از جا برجست و سنگی که هوشنگ پرتاب کرده بود به سنگی دیگر خورد و هر دو در هم شکستند و شراره های آتش به اطراف جستن کرد و فروغی رخشنده پدید آمد.

هرچند مار کشته شد اما راز آتش گشوده شد. هوشنگ جهان آفرین را ستایش کرد و گفت این فروغ، فروغ ایزدی است. باید آنرا گرامی بداریم و بدان شاد باشیم.

چون شب فرا رسید فرمان داد تا بهمان گونه شراره از سنگ جهانند و آتشی بزرگ برپا کردند و به پاس فروغی که ایزد بر هوشنگ آشکار کرده بود جشن ساختند و شادی کردند. می گویند «جشن سده» که نزد ایرانیان قدیم بسیار گرامی بود و بهنگام آن آتش می افروختند از آن شب به یادگار مانده است.

کوشش هوشنگ به اینجا پایان نگرفت. فرّه ایزدی با وی بود و او را بر کارهای بزرگ توانا می کرد. هوشنگ بود که دام های اهلی را چون گاو و خر و گوسفند از دام های نخچیری چون گور و گوزن جدا ساخت، تا هم مایه خوراک مردمان باشند و هم در ورزیدن زمین و کشاورزی بکار آیند. از جانوران دهنده آنها را که چون سنجاب و قاقم و روباه و سمور پوست نرم و نیکو داشتند برگزید تا مردمان پوست آنها را بر خود بپوشند. بدینگونه هوشنگ عمر خود را به کوشش و اندیشه و جستجو برای آبادانی جهان و آسایش مردمان بکار برد و جهان را آبادتر از آنچه به وی رسیده بود به طهمورث سپرد.

طهمورث

طهمورث کارهای پدر را دنبال کرد و بردانش و آگاهی مردمان افزود. او بود که نخست رشتن پشم بره و میش را به مردمان آموخت و آنان را به بافتن جامه و فرش راهنما شد. او بود که سبزه و کاه و جو را خورش دام های اهلی قرار داد. جانوران شکاری را نیز نخست او برگزید: از ددان رمنده یوز و سیاه گوش را و از پرندگان تیز چنگ باز و شاهین را او رام کرد و شیوه تربیت آنان را برای شکار او به مردمان آموخت. ماکیان و خروس را نیز او به خانه ها آورد. با دیوان و با آفت های جهان ستیزه کرد و آنها را درهم شکست و فرو نشاند. نوشتن خط نیز از زمان وی آغاز شد. با این همه هنوز دانش مردمان فراوان نبود و آموختنی بسیار بود. طهمورث جای به جمشید سپرد و جمشید بود که به کمک فرّه ایزدی و نیروی اندیشه اش آئین زندگی را رونق بخشید و دانش های نوین به مردمان آموخت. جمشید جمشید با فرّ و شکوه بسیار به تخت نشست و بر همه جهانیان پادشاه شد. دیو و مرغ و پری همه در فرمان او بودند و در کنار هم به آسایش می زیستند. جمشید هم شهریار بود و هم موبد. کار دین و دولت هر دو را هر مزد بدست وی سپرد.

نخستین کاری که جمشید پیش گرفت ساختن ابزار جنگ بود تا خود را بدانها نیرو ببخشد و راه را بر بدی ببندد؛ آهن را نرم کرد و از آن خود و زره و جوشن و خفتان و برگستوان ساخت. پنجاه سال درین کوشش برآورد و گنجینه ای از سلاح جنگ فراهم ساخت.

آنگاه جمشید به پوشش مردمان گرائید و پنجاه سال نیز در آن صرف کرد تا جامه بزم و رزم را فراهم آورد. از کتان و ابریشم و پشم جامه ساخت و همه فنون آنها را از رشتن و بافتن و شستن و دوختن به مردمان آموخت.

چون این کار نیز به پایان آمد جمشید پیشه های مردم را سامان داد و اهل هر پیشه را گرد هم جمع کرد. همه مردمان را به چهار گروه بزرگ بخش کرد: یکی مردان دین که کارشان پرستش کردگار و کارهای روحانی بود. اینان را در کوه جای داد. * دیگر مردان رزم که آزادگان و سربازان بودند و کشور به نیروی آنها آرام و برقرار بود. سوم برزگران که کارشان ورزیدن زمین و کاشتن و درودن بود و به تلاش و کوشش خود تکیه داشتند و به آزادگی می زیستند و مزد و منت از کسی نمی بردند و جهان به آنان آباد بود. چهارم کارگران و دست ورزان که به پیشه های گوناگون وابسته بودند.

جمشید پنجاه سال نیز در این کار بسرآورد تا کار و پایگاه و اندازه هرکس معین شد. آنگاه جمشید در اندیشه خانه و ساختمان افتاد و دیوان را که در فرمان او بودند گفت تا خاک و آب را بهم آمیختند و گل ساختند و آنرا در قالب ریختند و خشت زدند. سنگ و گچ را نیز به کمک خواستند و خانه و گرمابه و کاخ و ایوان بپا کردند.

چون این کارها فراهم شد و نیازهای نخستین برآمد، جمشید در اندیشه آراستن زندگی مردمان افتاد: سینه سنگ را شکافت و از آن گوهرهای گوناگون چون یاقوت و بیجاده و فلزات گرانبها چون سیم و زر بیرون آورد تا زیور زندگی و مایه خوشدلی مردمان باشد. آنگاه در جستجوی بوی های خوش برآمد و برگلاب و عود و عنبر و مشک و کافور دست یافت.

عید نوروز

بدینسان جمشید با خردمندی همه هنرها دست یافت و بر همه کار توانا شد و خود را در جهان یگانه دید. آنگاه انگیزه برتری و والاتری در او بالا گرفت و در اندیشه سیر در آسمان ها افتاد: فرمان داد تا تختی گرانبها برای وی ساختند و گوهر بسیار در آن نشانند. جمشید بر آن نشست و سپس به دیوان که بنده او بودند فرمان داد تا تخت را از زمین برداشتنند و بسوی آسمان برافراشتند. جمشید در آن چون خورشید تابان بود و در هوا سیر می کرد. این همه را به نیروی فره ایزدی می کرد. جهانیان از شکوه و توانایی وی خیره ماندند. گردآمدند و بر بخت و فرش آفرین خواندند و براو گوهر افشانند و آن روز را که نخستین روز فروردین ماه بود "نوروز" خواندند و جام و می خواستند و به شادی و رامش نشستند. هرسال آن روز را جشن گرفتند و شادمانی کردند. «عیدنوروز» از اینجا پدید آمد.

جمشید سیصد سال بدینسان پادشاهی کرد. درین مدت مردم از رنج و مرگ آسوده بودند. وی چاره دردمندی و بیماری و راز تندرستی را پدیدار کرده و به مردمان آموخته بود. در روزگار جمشید جهان آرام و شادکام بود و دیوان بنده وار در خدمت آدمیان بودند. گیتی پر از نوای شادی بود و یزدان راهنما و آموزنده جمشید بود.

* ایرانیان در زمان های بسیار کهن معبد و مسجد نداشتند و آفریدگار را در فضای باز و بریلندی ها و فراز تپه ها و کوه ها پرستش می کردند.

ضحاک ماردوش

ناسپاسي جمشيد

ساليان دراز از پادشاهي جمشيد گذشت. دد و دام و ديو و آدمي در فرمان او بودند و روز به روز برشکوه و نيروي او افزوده مي شد، تا آنجا که غرور در دل جمشيد راه يافت و راه ناسپاسي پيش گرفت.

يکايک بتخت مهّي بنگريد

بگيتي جرازخويشتن کس نديد

مني کردآن شاه يزدان شناس

يزيدان بپيچيدوشدناسپاس

سالخوردگان و گرانمايگان لشکر و موبدان را پيش خواند و بسيار سخن گفت که «هنرهاي جهان را من پديد آوردم، گيتي را بخوبي من آراستم، مرگ و بيماري را من برانداختم. جز من در جهان سرور و پادشاهي نيست. خور و خواب و پوشش و کام و آرام مردمان از من است و مرگ و زندگي همگان بدست من . اگر چنين است پس مرا بايد جهان آفرين خواند. آنکه اين را باور ندارد و نپذيرد پيرو اهريمن است.»

بزرگان و موبدان همه سر به پيش افگندند. کسي ياراي چون و چرا نداشت، که جمشيد پادشاهي زورمند وتوانا بود وفرّه ايزدي پشتيبان او. اما

چو اين گفته شد فريزدان از وي

گسست و جهان شد پرازگفتگوي

چون فرّه ايزدي از جمشيد گسست در کارش شکست افتاد و بزرگان و نامداران درگاه ازو روي برگرداندند و پراکنده شدند. بيست و سه سال گذشت و هر روز نيرو و شکوه جمشيد کمتر مي شد. هرچند بدرگاه کردگار پوزش مي خواست کارگر نمي شد و بخت برگشتگي و هراسش فزوني مي گرفت، تا آنکه ضحاک تازي پديدار شد.

داستان ضحاک با پدرش

ضحاک فرزند امیري نیک سرشت و دادگر به نام «مرداس» بود. اهریمن که در جهان جز فتنه و آشوب کاری نداشت کمر به گمراه کردن ضحاک جوان بست. به این مقصود خود را بصورت مردی نیکخواه و آراسته درآورد و پیش ضحاک رفت و سر در گوش او گذاشت و سخن های نغز و فریبده گفت. ضحاک فریفته او شد.

آنگاه اهریمن گفت «ای ضحاک، می خواهم رازی با تو در میان بگذارم. اما باید سوگند بخوری که این راز را با کسی نگوئی.» ضحاک سوگند خورد.

اهریمن وقتی مطمئن شد گفت «چرا باید تا چون تو جوانی هست پدر پیرت پادشاه باشد؟ چرا سستی می کنی؟ پدرت را از میان بردار و خود پادشاه شو. همه کاخ و گنج و سپاه از آن تو خواهد شد.»

ضحاک که جوانی تهی مغز بود دلش از راه بدر رفت و در کشتن پدر با اهریمن یار شد. اما نمی دانست چگونه پدر را نابود کند. اهریمن گفت «غم مخور، چاره این کار با من است.»

مرداش باغی دلکش داشت. هر روز بامداد برمیخاست و پیش از دمیدن آفتاب در آن باغ عبادت می کرد. اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آنرا با شاخ و برگ پوشانید. روز دیگر مرداس نگون بخت که برای عبادت می رفت در چاه افتاد و کشته شد و ضحاک نا سپاس برتخت شاهی نشست.

فریب اهریمن

چون ضحاک پادشاه شد اهریمن خود را بصورت جوانی خردمند و سخنگو آراست و نزد ضحاک رفت و گفت «من مردی هنرمندم و هنرم ساختن خورش ها و غذاهای شاهانه است.»

ضحاک ساختن غذا و آراستن سفره را به او واگذار کرد. اهریمن سفره بسیار رنگینی با خورش های گوناگون و گوارا از پرندگان و چارپایان آماده کرد. ضحاک خشنود شد. روز دیگر سفره رنگین تری فراهم کرد و همچنین هر روز غذای بهتری می ساخت.

روز چهارم ضحاک شکمپرور چنان شاد شد که رو به جوان کرد و گفت «هرچه آرزو داری از من بخواه.» اهریمن که جویای این فرصت بود گفت «شاه، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی تو چیزی نمی خواهم. تنها یک آرزو دارم و آن اینکه اجازه دهی دو کتف ترا از راه بندگی بیوسم.» ضحاک اجازه داد. اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد.

روئیدن مار بردوش ضحاک

برجای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید. مارها را از بن بریدند. اما بجای آنها بی درنگ دو مار دیگر روئید. ضحاک پریشان شد و در پی چاره افتاد. پزشگان هرچه کوشیدند سودمند نشد.

وقتي همه پزشگان درماندند اهریمن خود را بصورت پزشکی ماهر درآورد و نزد ضحاک رفت و گفت «بریدن ماران سودی ندارد. داروی این درد مغز سر انسانست. برای آنکه ماران آرام باشند و گزندی نرسانند چاره آنست که هر روز دوتن را بکشند و از مغز سر آنها برای ماران خورش بسازند. شاید از این راه ماران سرانجام بمیرند.»

اهریمن که با آدمیان و آسودگی آنان دشمن بود می خواست از این راه همه مردم را به کُشتن دهد و نسل آدمیان را براندازد.

گرفتن شدن جمشید

درهمین روزگار بود که جمشید را غرور گرفت و فرّه ایزدی از او دور شد. ضحاک فرصت را غنیمت دانست و به ایران تاخت. بسیاری از ایرانیان که در جستجوی پادشاهی نو بودند به او روی آوردند و بی خبر از جور و ستمگری ضحاک او را بر خود پادشاه کردند.

ضحاک سپاهی فراوان آماده کرد و به دستگیری جمشید فرستاد. جمشید تا صد سال خود را از دیده ها نهان می داشت. اما سرانجام در کنار دریای چین بدام افتاد. ضحاک فرمان داد تا او را با آره بدو نیم کردند و خود تخت و تاج و گنج و کاخ او را صاحب شد. جمشید سراسر هفتصد سال زیست و هرچند به فرّ و شکوه او پادشاهی نبود سرانجام به تیره بختی از جهان رفت.

جمشید دو دختر خوبرو داشت: یکی «شهرنواز» و دیگری «ارنواز». این دو نیز در دست ضحاک ستمگر اسیر شدند و از ترس به فرمان او درآمدند. ضحاک هر دو را به کاخ خود برد و آنان را با دو تن به پرستاری ماران گماشت.

گماشتگان ضحاک هر روز دو تن را به ستم می گرفتند و به آشپزخانه شاهی می آوردند تا مغزشان را طعمه ماران کنند. اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن که نیکدل بودند و تاب این ستمگری را نداشتند هر روز یکی از آنان را آزاد می کردند و روانه کوه و دشت می نمودند و بجای مغز او از مغز سرگوسفند خورش می ساختند.

خواب دیدن ضحاک

ضحاک سالیان دراز به ظلم و بیداد پادشاهی کرد و گروه بسیاری از مردم بیگناه را برای خوراک ماران به کُشتن داد. کینه او در دل ها نشست و خشم مردم بالا گرفت. یک شب که ضحاک در کاخ شاخی خفته بود در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی پیدا شدند و بسوی او روی آوردند. از آن میان آنکه کوچکتر بود و پهلوانی دلاور بود بر وی تاخت و گرز گران خود را بر سر او کوفت. آنگاه دست و پای او را با بند چرمی بست و کشان کشان بطرف کوه دماوند کشید. در حالی که گروه بسیاری از مردم در پی او روان بودند.

ضحاک به خود پیچید و آشفته از خواب بیدار شد و چنان فریادی برآورد که ستون های کاخ به لرزه افتاد. ارنواز دختر جمشید که در کنار او بود حیرت کرد و سبب این آشفتگی را جویا شد.

چون دانست ضحاک چنین خوابی دیده است گفت باید خردمندان و دانشوران را از هرگوشه ای بخوانی و از آنها بخواهی تا خواب ترا تعبیر کنند.

ضحاک چنین کرد و خردمندان و خواب گزاران را به بارگاه خواست و خواب خود را بازگفت. همه خاموش ماندند جز یک تن که بی باک تر بود. وی گفت «شاه، تعبیر خواب تو اینست که روزگارت به آخر رسیده و دیگری بجای تو بر تخت شاهی خواهد نشست. «فریدون» نامی در جستجوی تاج و تخت شاهی برمیآید و ترا با گرز گران از پای در می آورد و در بند می کشد.»

از شنیدن این سخنان ضحاک مدهوش شد. چون بخود آمد در فکر چاره افتاد. اندیشید که دشمن او فریدون است. پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند و فریدون را بیابند و بدست او بسپارند. دیگر خواب و آرام نداشت.

زادن فریدون

از ایرانیان آزاده مردی بود به نام «آتین» که نژادش به شاهان قدیم ایران و طهمورث دیوبند می رسید. زن وی «فرانک» نام داشت. از این دو فرزندی نیک چهره و خجسته زاده شد. او را فریدون نام نهادند. فریدون چون خورشید تابنده بود و فرّ و شکوه جمشیدی داشت.

آتین برجان خود ترسان بود و از بیم ضحاک گریزان. سرانجام روزی گماشتگان ضحاک که برای مارهای کتف وی در پی طعمه می گشتند به آتین برخوردند. او را به بند کشیدند و به جلاذ سپردند.

فرانک، مادر فریدون، بی شوهر ماند و وقتی دانست ضحاک در خواب دیده که شکستش بدست فریدون است بیمناک شد. فریدون را که کودکی خردسال بود برداشت و به چمن زاری برد که چراگاه گاوی نامور بنام «برمایه» بود. از نگهبان مرغزار به زاری درخواست که فریدون را چون فرزند خود بپذیرد و به شیر برمایه بپرورد تا از ستم ضحاک در امان باشد.

خبر یافتن ضحاک

نگهبان مرغزار پذیرفت و سه سال فریدون را نزد خود نگاه داشت و به شیر گاو پرورد. اما ضحاک دست از جستجو برنداشت و سرانجام دانست که فریدون را برمایه در مرغزار می پرورد. گماشتگان خود را به دستگیری فریدون فرستاد. فرانک آگاه شد و دوان دوان به مرغزار آمد و فریدون را برداشت و از بیم ضحاک رو به صحرا گذاشت و به جانب کوه البرز روان شد.

در البرز کوه فرانک فریدون را به پارسائی که در آنجا خانه داشت و از کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت «ای نیکمرد، پدر این کودک قربانی ماران ضحاک شد. اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاک ستمگر باز خواهد گرفت. تو فریدون را چون پدر باش و او را چون فرزند خود بپرور.»

آگاه شدن فریدون از نسب خود

مرد پارسا پذیرفت و به پرورش فریدون کمر بست. سالی چند گذشت و فریدون بزرگ شد. جوانی بلند بالا و زورمند و دلاور شد. اما نمی دانست فرزند کیست. چون شانزده ساله شد از کوه به دشت آمد و نزد مادر خود رفت و از او خواست تا بگوید پدرش کیست و از کدام نژاد است.

آنگاه فرانک راز پنهان را آشکار کرد و گفت «ای فرزند دلیر، پدر تو آزاد مردی از ایرانیان بود. نژاد کیانی داشت و نسبش پشت به پشت به طهمورث دیوبند پادشاه نامدار می رسید. مردی خردمند و نیک سرشت و بی آزار بود. ضحاک ستمگر او را بدست جلادان سپرد تا از مغزش برای ماران غذا ساختند. من بی شوهر شدم و تو بی پدر ماندی. آنگاه ضحاک خوابی دید و اختر شناسان و خواب گزاران تعبیر کردند که فریدون نامی از ایرانیان به جنگ وی برخواهد خاست و او را به گرز گران خواهد کوفت. ضحاک در جستجوی تو افتاد. من از بیم ترا به نگهبان مرغزاری سپردم تا به شیر گاو گرانمایه ای که داشت بپرورد. به ضحاک خبر بردند. ضحاک گاو بی زبان را کشت و خانه ما را ویران کرد. ناچار از خانمان بریدم و ترا از ترس ماردوش ستمگر به البرزکوه پناه دادم.»

خشم فریدون

فریدون چون داستان را شنید خورش به جوش آمد و دلش پر درد شد و آتش کین در درونش شعله زد. رو به مادر کرد و گفت «مادر، حال که این ضحاک ستمگر روز ما را تباه کرده و این همه از ایرانیان را به خون کشیده من نیز روزگارش را تباه خواهم ساخت. دست به شمشیر خواهم برد و کاخ و ایوان او را با خاک یکسان خواهم کرد.»

فرانک گفت «فرزند دلاورم، این شرط دانهایی نیست. تو نمی توانی با جهانی درافتی. ضحاک ستمگر زورمند است و سپاه فراوان دارد. هر زمان که بخواهد از هر کشور صد هزار مرد جنگی آماده کارزار به خدمتش می آیند. جوانی مکن و روی از پند مادر مپیچ و تا راه و چاره کار را نیافته ای دست به شمشیر مبر.»

بیم ضحاک

از آن سوی ضحاک از اندیشه فریدون پیوسته نگران و ترسان بود و گاه بگاه از وحشت نام فریدون را بر زبان می راند. می دانست که فریدون زنده است و به خون او تشنه.

روزی ضحاک فرمان داد تا بارگاه را آراستند. خود بر تخت عاج نشست و تاج فیروزه بر سر گذاشت و دستور داد تا موبدان شهر را حاضر کردند. آنگاه روی به آنان کرد و گفت «شما آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم که گرچه جوان است اما دلیر و نامجوست و در پی برانداختن تاج و تخت من است. جانم از اندیشه این دشمن همیشه در بیم است. باید چاره ای جست؛ باید گواهی نوشت که من پادشاهی دادگر و بخشنده ام و جز راستی و نیکی نورزیده ام تا دشمن بدخواه بهانه کین جوئی نداشته باشد باید همه بزرگان و نامداران این نامه را گواهی کنند»

ضحاک ستمگر و تندخو بود. از ترس خشمش همه جرأت خود را باختند و بر دادگری و نیکی و بخشندگی ضحاک ستمگر گواهی نوشتند.

كاوه آهنگر

دادخواهي كاوه

در همين هنگام خروش و فريادي در بارگاه برخاست و مردی پريشان و دادخواه دست بر سر زنان پيش آمد و بي پروا فرياد برآورد كه «اي شاه ستمگر، من كاوه ام، كاوه آهنگرم. عدل و داد تو كو؟ بخشندگي و رعيت نوازيت كجاست؟ اگر تو ستمگر نيستي چرا فرزندان مرا به خون مي كشي؟ من هجده فرزند داشتم. همه را جز يك تن، گماشتگان تو به بند كشيدند و به جلاّد سپردند. بداندوشي و ستمگري را اندازه ايست. بنو چه بدی كردم كه برجان فرزندانم نبخشيدی؟ من آهنگري تهيدست و بي آزارم، چرا بايد از ستم تو چنين آتش بر سرم بريزد؟ چه عذر داري؟ چرا بايد هفده فرزند من قرباني ماران تو شوند؟ چرا دست از يگانه فرزندی كه براي من مانده است برنمي داري؟ چرا بايد اين تنها جگرگوشه من، عصاي پيري من، يگانه يادگار هفده فرزند من نيز فدای چون تو ازدهائي شود؟»

ضحاک از اين سخنان بي پروا به شگفت آمد و بيمش افزون شد. تدبيري انديشيد و چهره مهربان بخود گرفت و از كاوه دلجوئي كرد و فرمان داد تا آخرين فرزند او را از بند رها كردند و باز آوردند و به پدر سپردند. آنگاه ضحاک به كاوه گفت «اكنون كه بخشندگي ما را ديدی و دادگري ما را آزمودي تو نيز بايد اين نامه را كه سران و بزرگان در دادجوئي و نيك انديشي من نوشته اند گواهي كني.»

شوريدن كاوه

كاوه چون نامه را خواند خونس بجوش آمد. رو به بزرگان و پيراني كه نامه را گواهي کرده بودند نمود و فرياد برآورد كه «اي مردان بد دل و بي همت، شما همه جرأت خود را از ترس اين ديو ستمگر باخته و گفتار او را پذيرفته ايد و دوزخ را به جان خود خريده ايد. من هرگز چنين دروغي را گواهي نخواهم كرد و ستمگر را دادگر نخواهم خواند.» سپس آشفته بپاخاست و نامه را سر تا به بن دريد و بدور انداخت و خروشان و پرخاش كنان با آخرين فرزند خود از بارگاه بيرون رفت. پيشگير چرمي خود را بر سر نيزه كرد و بر سر بازار رفت و خروش برآورد كه «اي مردمان، ضحاک ماردوش ستمگري ناپاك است. بيائيد تا دست اين ديو پليد را از جان خود کوتاه كنيم و فريدون والانزاد را به سالاري برداريم و كين فرزندان و كشتگان خود را بخواهيم. تاكي بر ما ستم كنند و ما دم نزنيم؟»

سالاري فريدون

سخنان پرشور كاوه در دل ها نشست. مردمي كه از بيداد ضحاک بجان آمده بودند در پي كاوه افتادند و گروهی بزرگ فراهم شد. كاوه با چرمي كه بر سر نيزه کرده بود از پيش مي رفت و گروه دادخواهان و كين جويان در پي او مي رفتند، تا بدرگاه فريدون رسيدند.

فریدون نگاه کرد و دید گروهی خروشان و دادخواه و پُر کینه از راه می رسند و کاوه آهنگر با چرم پاره ای که بر سر نیزه کرده از پیش می آید. فریدون درفش چرمین را به فال نیک گرفت. به میان ایشان رفت و به گفتار ستمدیدگان گوش داد. نخست فرمان داد تا چرم پاره کاوه را با پرنیان و زر و گوهر آراستند و آنرا «درفش کاویانی» خواندند. آنگاه کلاه کیان بسر گذاشت و کمر برمیان بست و سلاح جنگ پوشید و نزد مادر خود فرانک آمد که «مادر، روز کین خواهی فرا رسیده. من به کارزار می روم تا به یاری یزدان پاک کاخ ستم ضحاک را ویران کنم. تو با خدا باش و بیم بدل راه مده.»

چشمان فرانک پُر آب شد. فرزند را به یزدان سپرد و روانه پیکار ساخت.

گرز گاو سر

فریدون دو برادر داشت ازو بزرگتر بودند. چون آماده نبرد شد نخست نزد برادران رفت و گفت «برادران، روز سرفرازی ما و پستی ضحاک ماردوش فرا رسیده. در جهان سرانجام نیکی پیروز خواهد شد. تاج و تخت کیانی از آن ماست و بما باز خواهد گشت. من اکنون به نبرد ضحاک می روم. شما آهنگران و پولادگران آزموده را حاضر کنید تا گرز برای من بسازند.» برادران به بازار آهنگران رفتند و بهترین استادان را نزد فریدون آوردند. فریدون پرگار برداشت و صورت گرز که سر آن مانند سر گاو میش بود بر زمین کشید و آهنگران بساختن گرز مشغول شدند. چون گرز گاوسر آماده شد فریدون آنرا بدست گرفت و بر اسبی کوه پیکر نشست و به سرداری سپاهی که از ایرانیان فراهم شده بود و دمبدم افزوده می شد روی به جانب کاخ ضحاک نهاد.

فرستاده ایزدی

بادلی پر کین و رزمجو در پیش سپاه می تاخت و منزل به منزل می آمد تا شامگاه شد. آنگاه سپاه، بنه افکند و فریدون فرود آمد. در تیرگی شب جوانی خوب روی پری وار نزد او خرامید و با او سخن گفت و راه گشودن طلسم های ضحاک و باز کردن بندها را به وی آموخت. فریدون دانست که آن فرستاده ایزدی است و بخت با وی یار است. شادان شد و چون خورشید برآمد روی به جانب ضحاک گذاشت.

چون به کنار اروند رود رسید به رودبانان پیغام داد تا زورق و کشتی بیاورند و سپاه او را از آب بگذرانند. رئیس رودبانان عذر آورد که بی اجازه ضحاک نمی تواند فرمان بپذیرد. فریدون خشمگین شد و براسب نشست و بی پروا برآب زد. سرداران و سپاهیان وی نیز چنین کردند. رودبانان پراکنده شدند و به اندک زمانی فریدون با سپاه خود از رود گذشت و به خشکی رسید و به جانب شهر تاخت.

گشودن کاخ ضحاک

چون به یک میلی شهر رسید کاخی دید بلند و آراسته که سر برآسمان داشت و چون نو عروسی زیبا بود. دانست که کاخ ضحاک ستمگرتست. گرز گاوسر را بدست گرفت و پا در کاخ

گذاشت. ضحاک خود در شهر نبود. نگهبانان کاخ چون نره دیوان پیش آمدند. فریدون گرز بر سر آنها کوفت و آنان را از پای درآورد. همچنان پیش می رفت و یاران ضحاک را بر خاک می انداخت تا به بارگاه رسید. تخت ضحاک آنجا بود. تخت را بدست آورد و بر آن نشست. سپاهیان فریدون نیز در کاخ ضحاک جا گرفتند.

آنگاه فریدون به شبستان ضحاک که دختران خوب روی در آن گرفتار بودند درآمد و شهرنواز و ارنواز دختران جمشید را که از ترس هلاک رام ضحاک شده بودند بیرون آورد. دختران جمشید شادی کردند و اشک بر رخسار افشانند و گفتند «ما سال ها در پنجه ضحاک دیوخوا اسیر بودیم و از ماران او رنج می بردیم. اکنون یزدان را سپاس که بدست تو آزاد شدیم.»

فریدون به تخت نشست و شهرنواز و ارنواز را بر راست و چپ خود نشاند و نوید داد که به زودی پی ضحاک را از خاک ایران خواهد برید.

گزارش کندرو به ضحاک

کلید گنج های ضحاک بدست مردی بود بنام «کندرو» که با آنکه بیدادگری را چندان دوست نمی داشت نسبت به ضحاک بسیار وفادار بود. کاخ ضحاک نیز بدست وی سپرده بود. چون به کاخ درآمد دید جوانی نیرومند و سرو بالا بر تخت ضحاک نشسته و گری گاو سر بدست دارد و شهرنواز و ارنواز را نیز بر دوطرف خود نشانده و به شادی و رامش مشغول است.

کندرو آرام پیش رفت و نماز برد و فریدون را ثنا گفت و ستایش کرد. فریدون او را پیش خواند و فرمان داد تا بزمی بسازد و خواننده و نوازنده بخواند و خوانی رنگین فراهم کند.

کندرو فرمان برد و هرچه فریدون دستور داده بود فراهم کرد. اما چون بامداد شد پنهان براسب نشست و تازان به نزد ضحاک رفت و گفت «ای شاه، پیداست که بخت از تو روی پیچیده. سه جوان دلاور از کشور ایران با سپاه فراوان به کاخ تو روی آوردند. از آن سه آنکه کوچکتر است گری گران چون پاره ای کوه بدست دارد و خورشیدوار می درخشد و اوست که همه جا پای پیش می نهد و سروری دارد. به کاخ تو درآمد و بر تخت نشست و همه کسان و پیروان تو فرمانبردار او شدند.»

ضحاک برگشتن بخت را باور نداشت. گفت «نگران مباش شاید اینان به مهمانی آمده اند. از آمدن آنان شاد باید بود.»

کندرو گفت «شاه، این چگونه مهمانی است که با گرز گاو سر به مهمانی می آید و آنرا بر سر نگهبانان قصر می کوبد و بر تخت تو می نشیند و آئین ترا زیر پا می گذارد؟.»

ضحاک گفت «غمگین مباش، گستاخی مهمان را می توان به فال نیک گرفت.»

کندرو فریاد برآورد که «ای شاه، اگر این دلاور مهمان است با شبستان تو چه کار دارد؟ این گونه مهمانی است که زنان تو شهرنواز و ارنواز را از شبستان تو بیرون کشیده و با آنان راز می گوید و مهر می ورزد؟».

ضحاک چون این سخن بشنید چون گرگ برآشفت و در خشم رفت و برکندرو غضب کرد و زبان به دشنام گشود. سپس سراسیمه براسب نشست و با سپاهی گران از بیراهه روی به جانب فریدون گذاشت.

نبرد ضحاک و فریدون

چون ضحاک با سپاه خود به شهر رسید دید همه مردم شهر از پیر و جوان بر او شوریده و فریدون را به سالاری پذیرفته اند. مردمان چون از رسیدن سپاه ضحاک آگاه شدند یکباره برآنان تاختند. سپاهیان فریدون نیز به یاری آمدند. از بام و دیوار سنگ و خشت چون تگرگ بر سر سپاه ضحاک می ریخت. هنگامه جنگ چنان گرم شد که از گرد کارزار آسمان تیره گردید و کوه به ستوه آمد.

ضحاک برخود می پیچید و از رشک و حسد خون می خورد. وقتی دانست از سپاهش کاری ساخته نیست از لشکر جدا شد و پنهان به کاخ خود که بدست فریدون افتده بود درآمد. دید فریدون بجای وی فرمان می دهد و زر و گوهر می بخشد و ارنواز و شهرنواز نیز به خدمت او درآمده اند.

آتش رشکش تیزتر شد. خنجری آبگون از کمر برکشید و به جانب دختران جمشید شتافت تا آنان را هلاک کند. فریدون بیدار بود. چون باد فراز آمد و گرز گاوسر را برافراخت و سخت بر سر ضحاک کوفت. ترک ضحاک از آن ضربت سهمگین خرد شد و ستمگر ناتوان بر خاک افتاد. فریدون خواست به ضربه دیگر او را نابود سازد که باز پیک ایزدی ظاهر شد و به فریدون گفت «او را مکش، او را در بند کن و در کوه دماوند زندانی ساز. زمان کشتن وی هنوز نرسیده.»

ضحاک در زندان

پس فریدون بندی ازچرم شیر فراهم کرد و دست و پای ضحاک را سخت به بند پیچید و او را خوار و زار بر پشت اسبی انداخت و به جانب کوه دماوند برد. درآنجا غاری ژرف بود. فرمود تا میخ های کلان حاضر کردند و ضحاک بیدادگر را در غار زندانی ساخت و بند او را بر سنگ کوفت تا جهان از وجود ناپاکش آسوده باشد. آنگاه فریدون بزرگان و آزادگان را گرد کرد و گفت «ضحاک ستم بیشه سال ها جور کرد و مردم این دیار را به خاک و خون کشید و از آئین یزدان و رسم داد و نیکی یاد نکرد. یزدان پاک مرا برانگیخت که روی زمین را از آفت ستم او پاک کنم. خدا را سپاس که توفیق یافتم و برستمگر چیره شدم. ازمن جزنیکی و راستی و آئین یزدان پرستی نخواهید دید. اکنون همه کردگار را سپاس گوئید و سلاح جنگ را به یکسوگذارید و بسرخان و مان خود روید و آرام و آسوده باشید.»

مردمان شاد شدند و فرمان بردند. فریدون بر تخت شاهی نشست و بداد و دهش پرداخت.
رسم بیداد برافتاد و جهان آرام گرفت.

فریدون و سه فرزندش

جشن مهرگان

فریدون نخستین روز مهرماه به تخت نشست و تاج کیانی بسر گذاشت. مردم به شاهنشاهی او دل آسوده شدند و شادی کردند و آتش افروختند و باده نوشیدند و جشن بپا کردند و آن روز را عید خواندند و این عید سالیان دراز در میان ایرانیان بنام «جشن مهرگان» پایدار ماند.

فرانک، مادر فریدون، هنوز از به تخت نشستن فرزندش آگاه نبود. چون آگاه شد خداوند را نیایش کرد و سرو تن را شست و به پیشگاه فریدون آمد و سر برآستان گذاشت و خداوند را سپاس گفت و شادمانی کرد و آنگاه بچاره نیازمندان پرداخت. درویشان و تهیدستان را در نهن مال و خواسته داد و تا هفت روز بخشش می کرد، چنانکه تهیدستی نماند. آنگاه ساز بزم کرد و خوانی آراسته انداخت و بزرگان و فرزنانگان را به سپاس برافتادن ضحاک مهمان کرد. سپس گنج هائی را که تا آن زمان پنهان داشته بود بگشود و جامه و گوهر و زین افزار و سلاح و کلاه و کمر بسیار با خواسته فراوان به فرزند تاجدارش ارمغان کرد.

گردن فرازان و بزرگان بشکر فریدون و فرانک را ستایش کردند و سپاس گفتند و زر و گوهر را بهم آمیختند و برتخت شاهنشاه فرو ریختند و آفرین یزدان را برآن تاج و تخت رنگین خواستار شدند و برای پادشاه برومندی و جاودانی خواستند.

فریدون چون پادشاهیستوار شد بگرد جهان برآمد تا درآبادانی زمین بکوشد و دست بدی و زشتی را کوتاه کند. فریدون پانصد سال زیست. در روزگار وی جهان، خرم و آباد و آراسته شد و ویرانی های ضحاک ناپدید گردید.

فرزندان فریدون

فریدون در پنجاه سال نخستین زندگی سه فرزند یافت:

بیالا چو سرو و برخ چون بهار

بهر چیز مانده شهریار

چیزی نگذشت که پسران فریدون بالیدند و جوان شدند. فریدون برآنها نظر کرد، هر سه را برومند و دلیر و در خور تاج و تخت دید. در اندیشه پیوند آنان افتاد.

فریدون دستوری آزموده و خردمند به نام جندل داشت. وی را پیش خواند و اندیشه خود را با وی درمیان گذاشت و گفت پسران من بزرگ شده اند و هنگام پیوند ایشان است. باید

دختراني درخورد ايشان جست. تو که خردمند و فرزانه اي جستجو کن مگر سه خواهر از یک پدر و مادر که نیک چهره و فرخ نژاد باشند بيايي.

جندل چند تن از ياران نيکخواه خود را برداشت و سير و سفر آغاز کرد و از هرکس جویا مي شد تا آنکه به يمن رسيد و وصف دختران پادشاه يمن را شنيد. خوب جستجو کرد و دانست که سزاوار پسران فریدون اين دختران اند.

جندل و شاه يمن

به دربار پادشاه يمن رفت و بار خواست. پادشاه مقصود او را جویا شد. جندل زمين را بوسه داد و پادشاه را آفرين خواند و گفت من پيامي از فریدون شاهنشاه ايران دارم. فریدون ترا درود فرستاده است و مي گوید که در جهان گرامي تر از فرزند نيست و من سه فرزند دارم که آنها را چون ديدگانم عزيز مي دارم و اکنون هنگام پيوند ايشان است و خردمندان هيچ چيز را براي فرزندان برتر از پيوند شايسته نمي دانند. مرا کشوري آباد و شايسته هست و سه فرزندم خردمند و با دانش و در خور تاج و گاه اند. شنيدم که تو اي پادشاه سه دختر خوب چهره و پاکيزه خو داري. ازین مژده شادکام شدم و مي بينم که اين گوهران سزاوار يکديگرند و شايسته آنست که به فرخندگي و خجستگی پيوند آنان را سامان دهيم.

پادشاه يمن چون گفتار جندل را شنيد رخسارش پژمرده شد و در دل با خود گفت که دختران من نوردیدگان من اند و در هرکار دستگیر و انباز من. اگر در کنار من نباشند روز من چون شب تار خواهد شد. پس نبايد در پاسخ شتاب کنم تا چاره اي بينديشم.

فرستاده فریدون را جايگاهي شايسته بخشيد و از او خواست درنگ کند تا پاسخ بایسته بشنود. آنگاه سران آزموده را پيش خود خواند و راز را با آنان در میان نهاد و گفت فریدون دختران مرا براي فرزندان خود خواسته است و مي دانيد اين دختران تا چه اندازه در دل من جا دارند. نمي دانم ازین دام چگونه بگریزم. اگر بگويم مي پذيرم راست نگفته ام و دروغ از شاهان پسندیده نيست، و اگر دخترانم را به وي سپارم با آتش دل و آب دیده و غم دوري چکنم، و اگر سرباز زخم از آزار او چگونه ايمن باشم. فریدون شهريار زمين است و شنيديد که با ضحاک چه کرد. کين وي را بخود خريدن آسان نيست. اکنون راهنمائي شما چيست؟

دلاوران يمن پاسخ دادند که ما درست نمي دانيم که تو بهر بادي از جاي بجنيي. اگر فریدون شهرياري تواناست ما نیز بنده و افتاده نيستيم:

سخن گفتن ويخشش آئين ماست

عنان و سنان تافتن دين ماست

بحنجر زمين را ميستان کتيم

به نيزه هوا را نيستان کنيم

اگر فرزندان فریدون را می پسندی و ارجمند می شماری بپذیر و لب فروبند. اما اگر در پی آنی که چاره ای سازی و از کین فریدون هم ایمن باشی، ازو آرزوهائی بخواه که انجام دادنش دشوار باشد.

آنگاه پادشاه یمن جندل را پیش خود خواند و با وی فراوان سخن راند و گفت فریدون را درود برسان و بگو که من کهنتر شهریارم و آنچه را او فرمان دهد بجان می پذیرم. اگر کام شهریار اینست که دختران من به این پیوند سرافراز شوند من به فرمان وی شادم. اما همانگونه که پسران شاهنشاه نزد وی ارجمندند دختران من نیز جگر گوشه من اند و اگر شاهنشاه سرزمین مرا و تاج و تخت مرا و یا دیدگان مرا می خواست مرا آسان تر از آن بود که دخترانم را از خود دور کنم. با این همه چون فرمان شاهنشاه این است کار جز به کام او نخواهد بود، جز آنکه فرمان دهد فرزندان وی به یمن نزد من آیند تا چشمان من بیدارشان روشن شود و داد و راستی آنها را بشناسم و دست آنان را به پیمان بدست بگیرم و آنگاه نور دیدگان خود را به آنها بسپارم.

جندل تخت را بوسه داد و درود گفت و با پیام پادشاه یمن رهسپار درگاه فریدون گردید و آنچه را شنیده بود باز گفت.

اندرز فریدون

فریدون پسران خود را پیش خواند و آنچه را رفته بود با آنان در میان گذاشت و گفت «اکنون شما باید آهنگ یمن کنید و با دختران پادشاه یمن که از آنان خوبتر و پسندیده تر نیست باز آئید. اما باید هشیار باشید و پاکیزه و آراسته سخن بگوئید و پارسائی و پاکدینی و خردمندی خود را آشکار کنید که پادشاه یمن پادشاهی ژرف بین و روشندل و با دانش است و گنج و لشکر بسیار دارد. نباید که شما را کند و زبون بیابد و افسونی در کار شما کند. وی نخستین روز بزمی خواهد ساخت و سه دختر خود را آراسته و پر از رنگ و نگار در برابر شما برتخت خواهد نشاند. این سه ماهرو بیالا و دیدار یکی اند و جز چند تنی نمی دانند بزرگتر و کوچکتر از آنها کدامند. اما دختر کهین پیش می نشیند و دختر مهین در پس و دختر میانه در میان. از شما آنکه کوچکتر است نزد دختر کهین بنشیند، و آنکه بزرگتر است نزد دختر مهین، و آنکه میانه است نزد دختر میانه. پادشاه یمن از شما خواهد پرسید که ازین دختران بزرگتر و کوچکتر و میانه کدام است؟ و شما چنانکه دریافته اید پاسخ گوئید، تا هوشمندی شما آشکار شود.»

پسران، شاد و پیروز از پیش پدر بیرون آمدند و خود را آماده ساختند و لشکری گران آراستند و رو بدرگاه شاه یمن نهادند.

پادشاه یمن با لشکری انبوه به پیشباز آمد و مردم یمن از مرد و زن برای دیدن شاهزادگان بیرون آمدند و زر و گوهر و مشک و زعفران نثار کردند و جام باده را به گردش درآوردند. چنان شد که یال اسبان بمی و مشک آغشته شد و مردم بر زر و دینار افشانده راه می رفتند.

پادشاه یمن شاهزادگان ایران را در کاخی پرشکوه فرود آورد و روز دیگر چنانکه فریدون گفته بود بزمی ساخت و دختران خود را آراسته بیرون آورد، بدان امید که شاهزادگان آنها را از یکدیگر نشناسند و پادشاه نادانی آنان را بهانه سرپیچی کند.

اما پسران که افسون او را می دانستند به خردمندی پاسخ گفتند و دختران را چنانکه از پدرآموخته بودند بدرستی بازشناختند. شاه یمن و بزرگان درگاه وی درشگفت ماندند و دانستند که نیرنگ درکار پسران نمی توان کرد. چون عذری نماند پیوند فرزندان فریدون را با شاهزادگان یمن پذیرفتند و دختران زیبا روی به خانه باز رفتند.

افسون پادشاه یمن

اما پادشاه یمن که جادو و افسون می دانست تاب جدائی نداشت. چاره ای دیگر اندیشید و برآن شد تا فرزندان فریدون را به افسونی دیگر بیازماید تا اگر به افسون گرفتار شدند دخترانش آزاد شوند و نزد وی بمانند. تا دل شب در بزم به شادی پیوند نو باده خورده بودند. هنگامی که می برخوردها چیره شد و آرزوی خواب در سرمهمانان پیچید، پادشاه فرمود تا بستر آنان را در بوستان زیر درختان گل افشان، درکنار آبگیری از گلاب گسترند.

چون شاهزادگان به خواب رفتند پادشاه یمن از باغ بیرون آمد و افسونی آراست و ناگاه بادی دمان برخاست و سرمائی سخت بر باغ و چمن چیره شد و همه چیز بیفسرد و از جنبش باز ایستاد. شاهزادگان ایران که افسون گشائی را از پدر آموخته بودند ناگهان از خواب برجستند و به نیروی فره ایزدی که رهنمون خاندان شاهی بود راه را بر جادو بستند و از زخم سرما در امان ماندند.

روز دیگر چون خورشید سر از تیغ کوه برزد، پادشاه افسونگر به گمان آنکه سه شهزاده را یخ زده و کبود چهره و بی جان خواهد یافت به باغ آمد. اما با شگفتی دید که سه شهزاده چون ماه نو برتخت نشسته اند. دانست که افسون وی کارگر نخواهد شد و دختران وی از آن فرزندان فریدون اند. چون چاره نماند رضا داد و به شایستگی ببستن بار عروسان پرداخت. درگجینه های کهن را باز کرد و زر و گوهر بسیار بیرون آورد و با خواسته فراوان بر پشت هیون بست و دختران خود را به آئین و فر همراه شاهزادگان کرد و رهسپار دربار فریدون ساخت.

چون پسران بدرگاه پدر نزدیک شدند فریدون که افسونگری می دانست برای آنکه فرزندان خود را بیازماید خود را بصورت اژدهائی خروشان و آتش بیز درآورد و راه را بر شاهزادگان گرفت. فرزندان به نوبت، خردمندی و دلیری و هشپاری خود را آشکار کردند و از زیان اژدها در امان ماندند. فریدون خشنود شد و بازگشت و پدروار پیش آمد و دست فرزندان خود را به مهربانی گرفت و آنان را نوازش کرد و درود و آفرین گفت.

آنگاه دختران پادشاه یمن را نام پارسی بخشید: همسر سلم را که پسر بزرگتر بود «آرزو» نام کرد و همسر تور پسر میانه را «ماه» و همسر ایرج را که پسر کهنتر بود «سهی» خواند.

داستان ایرج

پس از آنکه پیوند سلم و تور و ایرج به فرزندگی به انجام رسید فریدون اخترشناسان را بدرگاه خواند تا طالع فرزندان او را در گردش ستارگان ببیند و باز گویند. چون به طالع ایرج رسید در آن جنگ و آشوب دیدند. فریدون اندوهگین شد و از ناسازگاری و نامهربانی سپهر در اندیشه افتاد.

برای آنکه انگیزه اختلاف را از میان فرزندان بردارد کشور پهناور خود را سه بخش کرد: روم و کشورهای غربی را به سلم که مهتر برادران بود واگذاشت. چین و ترکستان را به تور بخشید و ایران و عربستان را به ایرج سپرد.

سلم و تور هر یک رهسپار کشور خود شدند و ایرج در ایران که برگزیده کشورهای فریدون بود به تخت شاهی نشست.

رشک بردن سلم بر ایرج

سال ها گذشت. فریدون سالخورده شد و نیرو و شکوهش کاستن گرفت دیو آز و بداندیشی در دل سلم رخنه کرد. سلم که از بهره خود ناخشنود بود بر ایرج رشک برد و اندیشه بدساز کرد. فرستاده ای به چین نزد تور فرستاد و پیام داد که «ای شاه چین و ترکستان، همیشه خرم و شادکام باشی. ببین که پدر ما در بخش کردن کشور راه بیداد پیش گرفت. ما سه فرزند بودیم و من از همه مهتر بودم. پدر فرزند کهنتر را گرامی داشت و تخت شاهی ایران را به وی سپرد و مرا و ترا به خاور و باختر فرستاد. چرا باید چنین بیدادی را بپذیریم؟ من و تو از ایرج چه کم داریم؟»

از شنیدن این سخنان آز و آرزو در دل تو راه یافت و سرش پر باد شد. فرستاده ای زبان آور برگزید و نزد برادر مهتر فرستاد که «آری، درست می‌گوئی، بر ما ستم رفته و فریدون در تقسیم کشور ما را فریفته است. بر فریب و ستم صبرکردن شیوه دلاوران نیست. حال باید من و تو رو در رو بنشینیم و چاره ای بجوئیم.»

بدین گونه پرده از آرزوی پنهان برادران برداشته شد و اندکی پس از آن سلم از باختر و تور از خاور، با دلی پر از کینه ایرج، رو بسوی یکدیگر گذاشتند. چون بهم رسیدند خلوتی ساختند و در چاره کار رای زدند.

پیام سلم و تور

آنگاه پیکي سخندان و بنیادل برگزیدند و او را گفتند تا تیز بدربار فریدون شتابد و پیام ایشان را بی پرده با وی در میان گذارد. نخست او را از دو فرزندش درود دهد و سپس بگوید «ای شاه، اکنون که به پیری رسیده‌ای هنگام آنست که ترس از خدای را به یادآوری. یزدان پاک سراسر

جهان را بتو بخشید و از خورشید رخشنده تا خاک تیره فرمانبردار تو شدند. اما تو فرمان یزدان را بکار نبردی و جز به راه آرزوی خویش نرفتی و ناراستی و ستم پیشه رکدی. سه فرزند داشتی، همه خردمند و گرانمایه. یکی را از میان ایشان برافراشتی و دو دیگر را خوار کردی. ایرانشهر را با همه گنج و خواسته اش به ایرج بخشیدی و ما را به خاور و باختر آواره کردی. ایرج از ما هنرمند تر نبود و ما از او در نسب کمتر نبودیم. باری، هر بیداد که بما کردی گذشت، اکنون چاره اینست که راستی پیشه کنی و در داد بکوشی. باید یا تاج از سر ایرج باز گیری و او را چون ما به گوشه ای بفرستی و یا آماده نبرد باشی. اگر ایرج همچنان برتخت بماند ما با سپاهی گران از ترکان و چینیان و رومیان به ایران خواهیم تاخت و دمار از روزگار ایرج برخواهیم آورد.»

قاصد چون پیام را بشنید بر اسب نشست و شتابان بدرگاه فریدون آمد. چون چشمش به کاخ فریدون افتاد و شکوه سپاه و فر بزرگان درگاه را دید خیره شد.

به فریدون گفتند فرستاده ای از فرزندان وی رسیده است. فرمود تا پرده برداشتند و وی را بار دادند. قاصد، پادشاهی دید برومند و والا که چون آفتاب برتخت شاهی می درخشید. نماز برد و خاک را بوسه داد. فریدون او را به مهربانی پذیرفت و برجای نیکو نشانید. آنگاه با آوازی نرم از تندرستی و شادی دو فرزند خویش جویا شد و از رنج سفر و نشیب و فراز راه پرسید.

فرستاده فریدون را ستایش کرد و گفت «شاه جاوید باد، فرزندان زنده و تندرست اند و من پیامی از ایشان به پیشگاه آورده ام. اگر پیام درشت است من فرستاده ای بیش نیستم و از بندگان درگاهم. شاه این گستاخی را بر من بیخشاید گاه اگر فرستنده خشمگین است بر فرستاده گناهی نیست. اگر شاه دستور می دهد پیام جوانان ناهوشیار را بگویم.»

شاه اجازه داد و فرستاده پیام سلم و تور را بازگفت.

پاسخ فریدون

فریدون چون گفتار فرستاده را شنید و از کینه و ناسپاسی سلم و تور آگاه شد خون در مغزش به جوش آمد. روی به فرستاده کرد و گفت «تو نیازمند پوزش نیستی، من خود چنین چشم داشتم. از من بدو فرزند ناسپاس بگو که با این پیام که فرستادید گوهر و ذات خود را آشکار کردید. پیری مرا غنیمت شمرده اید و بی خردی و ناسپاسی پیش گرفته اید. از من شرم ندارید و ترس خدای را نیز از یاد برده اید. اما از گردش روزگار غافل نباشید. من نیز روزی جوان بودم و قامت افراخته و موی قیرگون داشتم. سپهری که موی مرا سفید و پشت مرا کمان کرد هنوز برجاست و شما را نیز چنین جوان نخواهد گذاشت. از روزگار ناتوانی بیندیشید. به یزدان پاک و خورشید رخشنده و تخت شاهی سوگند که من بشما فرزندان بد نکردم. پیش از آنکه کشور را بخش کنم با خردمندان و مؤبدان و دانایان رای زدم. کوششم همه در داد و راستی بود. بدخواهی و ناراستی را هرگز گردن نهادم. خواستم تا جهانی که آبادان بمن رسید پیوسته خرم و آباد بماند. آنرا میان نوردیدگان خود قسمت کردم. امیدم آن بود که پسرانم از پراکندگی بپرهیزند. اما اهریمن شما را از راه بدر برد و آرزوی شما رخنه کرد تا آنجا که شرم از یاد بردید و با پدر پیر به پرخاش برخاستید و مهر برادر کهنتر را به آرزوی مشتکی

خاک فروختید. می ترسم که این راه را بسر نبرید و روزگار این شیوه را از شما نپذیرد. اکنون من به پیری رسیده ام و هنگام تیزی و آشفتنم نیست. اما شما سالیان دراز در پیش دارید. بکوشید تا خاطر خود را به کینه و آز سیاه نکنید. چون دل از آز تهی شد، خاک و گنج یکسان است. آن کنید که مایه رستگاری شما در روزشمار باشد.»

آزرم ایرج

پس از آنکه فرستاده سلم و تور بازگشت فریدون در اندیشه رفت. کس فرستاد و ایرج را پیش خواند و گفت «ای فرزند برادرانت مهر ترا از دل بیرون کرده و راه کین تویی پیش گرفته اند. هوای ملک در سر آنان پیچیده و از دو سو سپاه آراسته اند و قصد جان تو دارند. از روز نخست درطالع ایشان بداندیشی و ناسپاسی بود. تو باید که هوشیار باشی و اگر به کشور خود پای بندی در گنج را بگشائی و سپاه بیارائی و آماده بنشیني. چه اگر با بداندیشان مهرورزی کنی آنان را گستاخ تر کرده ای.»

ایرج بی نیاز و مهربان و پرآزرم بود. گفت «این شهریار، چرا تخم کین بکاریم و شادی و دوستی را به آزار و بیداد بیالائیم. در این یک دم که دست روزگار ما را فرصت زندگی بخشیده بهتر آن نیست که بهم مهربان باشیم؟ زمان بر ما چون باد می گذرد و گرد پیری بر سر ما می نشاند قامت ها دو تا و رخساره ها پرچین می شود. سرانجام خشتی بالین همه ما خواهد شد. چرا نهال کینه بنشانیم؟ آئین شاهی و تاجداری را ما به جهان نیاوردیم. پیش از ما نیز خداوندان تخت و شمشیر بوده اند. کینه تویی و خشم اندوزی آئین ایشان نبود. اگر شهریار بپذیرد من از تخت شاهی می گذردم و دل آنان را به راه می آورم و چندان مهربانی می کنم تا خشم و کین را از خاطر آنان بیرون کنم.»

فریدون گفت «ای فرزند خردمند، از چون تویی همین پاسخ شایسته بود. اگر ماه نور بیفشاند عجب نیست. ولی اگر تو راه مهر می پویی برادرانت طریق رزم می جویند. با دشمن بدخواه مهر وزیدن مانند آن است که کسی بدوستی سر در دهان مار بگذارد. جز نیش و زهر چه نصیب خواهد یافت؟ با این همه اگر رای تو این است که بدلجویی سلم و تور بروی من نیز نامه ای می نویسم و همراه تو می فرستم. امید آنکه تندرست باز آئی.»

رفتن ایرج نزد برادران

سپس فریدون نامه ای به سلم و تور نوشت که «فرزندان، مرا دیگر به تخت شاهی و گنج و سپاه نیازی نیست. آرزویم همه خشنودی و شادی سه فرزند است. ایرج که از وی دل گران بودید آرزومند دیدار شماست و نزد شما می آید. با آنکه کسی را نیاززده است برای خشنودی شما از تخت فرود آمده و بندگی شما را میان بسته است. ایرج برادر کهنتر شما است، باید با او مهربان باشید و او را بنوازید و سر گرامی نکنید و چون چند روز بگذرد او را به شایستگی و تندرستی نزد من باز فرستید.»

ایرج با تنی چند از همراهان بسوی برادران رفت. وقتی نزدیک آنان رسید سلم و تور با سپاهی گران پیش آمدند. ایرج به مهربانی، برادران را درود گفت و گرم در برگرفت. اما دل ایشان پُر کینه بود. با ایرج بدرون خیمه رفتند.

سپاهیان چون برز و بالا و چهره فرزنده ایرج را دیدند خیره ماندند و با خود گفتند «سزاوار تخت و تاج ایرج است و شاهی او را برازنده است.» مهر ایرج در دل سپاهیان جای گرفت و نام او در میان لشکر پیچید.

سلم بر سپاهیان نگرست. دانست که به مهر ایرج دل سپرده اند و از وی سخن می گویند. ایروان را پرچین کرد و با دلی پُر کین به خیمه درآمد و فرمود تا خلوتی ساختند. آنگاه با تور به رای زدن نشست و گفت «سپاه ما دل به ایرج سپرده است. وقتی با ایرج باز می گشتم سپاهیان چشم از وی بر نمی داستند. چندین اندیشه داشتیم، اکنون اندیشه سپاه نیز بر آن افزوده شد. تا دیده این سپاهیان در پی ایرج است دیگر ما را به شاهی نخواهند پذیرفت. اگر ایرج را زنده بگذاریم شاهی ما برقرار نخواهد ماند.»

کشته شدن ایرج

دو برادر همه شب تا بامداد در اندیشه گناه بودند. چون آفتاب برآمد دل از داد برگرفتند و دیده از شرم شستند و به سوی سراپرده ایرج روان شدند. ایرج از خیمه چشم به راه برادران بود. چون دو برادر را دید گرم پیش دوید و درود گفت.

برادران سرد پاسخ گفتند و با وی بدرون خیمه رفتند و چون و چرا پیش گرفتند. تور درشتی آغاز کرد که «ایرج، تو از ما هردو کهتری. چگونه است که باید تو صاحب تاج و تخت ایران شوی و گنج پدر را زیر نگین داشته باشی و ما که از تو مهتریم در چین و روم روزگار بگذرانیم؟ پدر ما در بخش کردن کشور تنها ترا گرامی شمرد و بر ما ستم ورزید.»

ایرج به مهربانی گفت «ای برادر، چرا خاطر خود را رنجه می داری. اگر کام تو شاهنشاهی ایران است من از تاج و تخت کیانی گذشتم و آنرا بتو سپردم. از آن گنج و گاه چه سود که برادری را آزاده سازد؟ فرجام همه ما نیستی است. اگر هم جهان را بدخواه بسپریم سرانجام باید سر برخشت گور بگذاریم. چه جای ستم و بیداد است؟ بیائید تا با هم مهربان باشیم و نیکی و مردمی پیش گیریم. من اگر شاهنشاهی ایران را تاکنون به زیر نگین داشتم اکنون از آن گذشتم و تخت و تاج و سپاه و فرمان را بشما سپردم. چین و روم را نیز خواستار نیستم. مرا با شما سرچنگ نیست، شما نیز با من کین نجوئید و دل مرا نیازارید. شما مهتران منید و به بزرگی سزاوارید. من جهان را به شادی و خشنودی شما نمی فروشم. شما نیز کهترنوازی کنید و از این گفتگو درگذرید.»

اما تور سرچنگ و آزار داشت. از مهربانی و آشتی جوئی ایرج خشمش افزون شد و درشتی از سر گرفت و سخنان سخت آغاز کرد. هر دم از جای برمی خاست و بدین سوی و آن سوی گام برمی داشت و باز برجای می نشست. سرانجام خشم و بیداد چنان پرده شرمش را درید که برخاست و کرسی زرین را که بر آن نشسته بود برگرفت و به خشم بر سر ایرج کوفت.

ایرج دانست که برادر قصد جان وی دارد. زنهار خواست و ناله برآورد که «از خدای نمی ترسی و از پدر پیر نیز شرم نداری؟ از هلاک من بگذر و دست به خون من آلوده مکن. چگونه دلت می پذیرد که جان از من بگیری؟ خون من دامت را خواهد گرفت.

پسندی و همداستانی کنی

که جان داری و جان ستانی کنی؟

میازارموری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوشست

اگر بر من نمی بخشی پدر پیر را بیاد آور و در روزگار ناتوانی دل او را به مرگ فرزند میازار. اگر پروای پدر نداری از جهان آفرین یاد کن و خود را در زهره مردمکشان میاور. اگر گنج و تاج و نگین می خواستی بتو واگذاردم، بر من ببخش و خون مرا مریز.»

تور سپاه دل پاسخی نداشت. خنجری که به زهر آب داده بود بیرون کشید و بر ایرج نواخت. خون بر چهره شهریار جوان ریخت و قامت چون سروش از پا در آمد. آنگاه تور سر برادر را به خنجر از تن جدا کرد و فرمان داد تا آنرا به مشک و عبیر آکنده سازند و نزد فریدون فرستند.

سلم و تور چون گناه را به پایان آوردند شادمان راه خود در پیش گرفتند. یکی به چین رفت و دیگری رهسپار روم شد.

آگاهی فریدون از مرگ ایرج

فریدون چشم به راه ایرج داشت. چون هنگام بازگشت وی رسید فرمان داد تا شهر را آئین بستند و تختی از فیروزه برای وی ساختند و همه چشم به راه وی نشستند. شهر در شادی بود و نوازندگان خوانندگان در سرود خوانی و نغمه پردازی بودند که ناگاه گردی از دور برخاست. از میان گرد سواری تیز تک پدید آمد. وقتی نزدیک سپاه ایران رسید خروشی پرورد از جگر برآورد و تابوت زرینی را که همراه داشت بر زمین گذاشت. تابوت را گشودند و پرنیان از سر آن کشیدند. سر شهریار جوان در آن بود.

فریدون از اسب به زیرافتاد و خروش برداشت و جامه به تن چاک کرد. پهلوانان و آزادگان پریشان شدند و خاک برسر پاشیدند. سپاهیان به سوگواری اشک از دیدگان می ریختند و بر مرگ خسرو نامدار زاری می کردند.

لوله در شهر افتاد و ناله و فغان برخاست. فریدون سر فرزند گرامی را در آغوش داشت. افتان و خیزان به کاخ ایرج آمد. تخت را بی خداوند و باغ و بوستان را سوگوار و سپاه را بی سرور دید. در برخورد ببست و به زاری نشست که «دریغ بر تو ای شهریار ناکام که به خنجر کین از پای در آمدی. دلیری و فرّ و شکوه تو، دریغا آن بزرگی و بخشندگی تو. ای آفریدگار جهان، ای داور دادگر، بر این کشته بی گناه بنگر که چگونه بناجوانمردی خونس بر خاک ریخت. ای یزدان

پاک، آرزوی مرا برآور و مراچندان امان ده و زنده بدار تا بینم کسی از فرزندان ایرج کین او را
بخواهد و چنانکه سرنازین ایرج را بستم از تن جدا کردند سرآن دو ناپاک را از تن جدا سازد.
مرا جز این بدرگاه تو آرزویی نیست.»

خونخواهی منوچهر

زادن منوچهر

هنگامی که ایرج بدست برادرانش سلم و تور کشته شد، همسر او «ماه آفرید» از وی بار داشت. فریدون، شاهنشاه ایران، چون آگاه شد شادی کرد و ماه آفرید را گرامی شمرد. از ماه آفرید دختری خوبچهره زاده شد. او را به ناز پروردند تا دختری لاله رخ و سروبالا شد. آنگاه فریدون وی را به برادر زاده خود "پشنگ" که از نامداران و دلاوران ایران بود به زنی داد.

از پشنگ و دختر ایرج منوچهر زاده شد. فریدون از دیدن منوچهر چنان خرم شد که گوئی فرزندش ایرج را به وی باز داده اند. جشن به پا کرد و بزم فراهم ساخت و به شادی زادن منوچهر زر و گوهر بسیار بخشید و آن روز را فرخنده شمرد. فرمان داد تا در پرورش کودک بکوشند و آنچه بزرگان و آزادگان را سزاوار است به او بیاموزند.

سالی چند براین برآمد. منوچهر جوانی شد دلاور و برومند و با فرهنگ. آنگاه فریدون از بزرگان و نامداران و آزادگان ایران انجمن ساخت و منوچهر را برتخت نشاند و او را به جای ایرج بر ایرانشهر پادشاه کرد و تاج و نگین شاهی را به وی سپرد. سپاه به فرمان وی درآمد و پهلوانان و دلیران او را به شاهی آفرین خواندند. "قارن" سپهدار ایران و "گرشاسب" سوار مردافکن و "سام" دلاور بی باک، همه با دلی پرمهر و سرب پرشور به خدمت کمر بستند و خسرو جوان را ستایش کردند و به خونخواهی ایرج و کین جزئی از برادرانش سلم و تور همداستان شدند.

پیام سلم و تور

خبر به سلم و تور رسید که منوچهر در ایران برتخت شاهی نشسته و سپاه آراسته و همه به فرمان او درآمده اند. دل برادران پر بیم شد. با هم به چاره جستن نشستند و برآن شدند که کسی را نزد فریدون بفرستند و به پوزش و ستایش از کین خواهی منوچهر رهائی یابند. پس فرستاده ای خردمند و چیره زبان برگزیدند و از گنجینه خویش ارمغان های بسیار از تخت های عاج و تاج های زرین و در و گوهر و درهم و دینار و مشک و عبیر و دیبا و پرنیان و خز و حریر به پشت پیلان گذاشتند و با فرستاده بدرگاه فریدون روانه کردند و پیام فرستادند که «فریدون دلاور جاوید باد، ما را جز شادی پدر آرزویی نیست. اگر با برادر کهتر بد کردیم و ستم ورزیدیم اکنون از آن ستم پشیمانیم و به پوزش برخاسته ایم. در این سالیان دراز از بیدادی که بر برادر روا داشتیم دل ما پر درد و تیمار بود و خود کیفر زشتکاری خویش را دیدیم. اگر گناه کردیم تقدیر چنان بود و از تقدیر ایزدی چاره نیست. شیر و اژدها نیز با همه نیرومندی با پنجه قضا بر نمی آیند. دیگر آنکه دیو آرز بر ما چیره شد و اهریمن بدسگال دل ما را از راه بدر برد تا رای ما تیره گردید و به بیداد گرائیدیم. اکنون این همه، گذشته است و ما سر خدمت و بندگی داریم. اگر شاهنشاه روا می بیند منوچهر را با سپاه خود نزد ما بفرستد تا پیش وی به پای بایستیم

و خدمت پیش گیریم و مال و خواسته براو نثار کنیم و تیمار خاطریش را به اشک دیده بشوئیم.»

به فریدون خبر رسید که فرستاده سلم و تور آمده است. فرمود تا او را بار دهند. فرستاده چون به بارگاه رسید از فرّ و شکوه فریدون و بزرگان درگاه خیره ماند. فریدون با کلاه کیانی بر تخت شاهنشاهی نشسته بود و منوچهر با تاج شاهی در کنار وی بود. بزرگان و نامداران ایران نیز سراپا به زر و گوهر و آهن و پولاد آراسته از هر طرف ایستاده بودند. فرستاده پیش رفت و نماز برد و اجازه خواست و پیام برادران را باز گفت.

پاسخ فریدون

فریدون چون پیام فرزندان بداندیش را شنید بانگ برآورد که «پیام آن دو ناپاک را شنیدم. پاسخ این است که به آن دو بیدادگر بدنهاد بگوئی که بیهوده در دروغ مکوشید. بداندیشی شما بر ما پوشیده نیست. چه شد که اکنون بر منوچهر مهربان شده اید؟ اکنون می خواهید به این نیرنگ منوچهر را نیز تباه سازید و با او نیز چنان کنید که با فرزندم ایرج کردید. آری، منوچهر نزد شما خواهد آمد، اما نه چون ایرج، غافل و بی سلاح و تنها. این بار با درفش کاویان و سپاه گران وزره و نیزه و شمشیر خواهد آمد و پهلوانان و دشمن کشانی چون قارن رزمخواه و گرشاسب مردافکن و شیدوش جنگی و سام دلیر و قباد دلاور در کنار او خواهند بود. منوچهر خواهد آمد تا کین پدر را باز جوید و برادر کشان را به کیفر برساند. اگر در این سالیان، شما از کیفر خویش در امان ماندید از آن رو بود که من سزاوار نمی دیدم با فرزندان خود پیکار کنم. اما اکنون از آن درختی که به بیداد برکندید شاخی برومند رسته است و منوچهر با سپاهی چون دریای خروشان خواهد آمد و بر و بوم شما را ویران خواهد کرد و تیمار خاطر را به خون خواهد شست. اما اینکه گفتید قضای یزدان بود و دست تقدیر شما را به ستمگری واداشت بدانید که هرکس تخم بیداد کشت به پاداش آن، روزش تیره خواهد شد. کیفر شما نیز قضای یزدان است. شرم ندارید از اینکه با دل سیاه و بدخواه سخن نرم و فریبنده بگوئید؟ دیگر آنکه گنج و مال و زر و گوهر فرستاده اید تا ما از کین خواهی بگذریم. من خون ایرج را به زر و گوهر نمی فروشم. آن کس که سر فرزند را به زر می فروشد ازدها زاده است، آدمیزاده نیست. که بشما گفت که پدر پیر شما به زر و مال از کین فرزند خواهد گذشت؟ ما را به گنج و گوهر شما نیازی نیست. تا من زنده ام به کین خواهی ایرج کمر بسته ام و تا شما را به کیفر نرسانم آسوده نمی نشینم.»

فرستاده لرزان به پا خاست و زمین بوسید و از بارگاه بیرون آمد و شتابان روی بسوی دو برادر گذاشت. سلم و تور در خیمه نشسته و رای میزدند که فرستاده از در درآمد. او را به پرسش گرفتند و از فریدون و لشکر و کشورش جویا شدند. فرستاده آنچه از فرّ و شکوه فریدون و کاخ بلند و سپاه آراسته و گنج آگنده و پهلوانان مردافکن بردرگاه فریدون دیده بود باز گفت و از قارن کاویان، سپهدار ایران، و گرشاسب و سام دلاور یاد کرد و پاسخ فریدون را به آنان رسانید.

دل برادران از درد بهم پیچید و رنگ از رخسار آنان پرید. سرانجام سلم گفت «پیداست که پوزش ما چاره ساز نیست و منوچهر به خونخواهی پدر کمر بسته است. از کسی که فرزند

ایرج و پرورده فریدون باشد جز این نمی توان چشم داشت. باید سپاه فراهم سازیم و پیشدستی کنیم و بر ایران بتازیم.»

رفتن منوچهر به جنگ سلم و تور

به فریدون خبر رسید که لشکر سلم و تور بهم پیوسته و از حیون گذشته و روی به ایران گذاشته است. فریدون منوچهر را پیش خواند و گفت «فرزند، هنگام نبرد و خونخواهی رسید. سپاه را بیارای و آماده پیکار شو.» منوچهر گفت «ای شاه نامدار، هرکس با تو آهنگ جنگ کند روزگار از وی برگشته است. من اینک زره برتن می کنم و تا کین نیای خود را نگیریم آنرا از تن بیرون نخواهم کرد. با سلم و تور چنان کنم که به روزگاران از آن یاد کنند.»

سپس فرمود تا سراپرده شاهی را به هامون کشیدند و سپاه را بر آراستند. لشکر گروهها گروه می رسید. هامون به جوش آمد. از خروش دلیران و آوای اسبان و بانگ کوس و شیپور، لوله درآسمان افتاد. ژنده پیلان از دو طرف به صف ایستاده بودند. قارن کاویان با سیصد هزار مرد جنگی در قلب سپاه جای گرفت. چپ لشکر را گرشاسب یل داشت و راست لشکر بدست سام نریمان و قباد سپرده بود. پهلوانان جوشن به تن پوشیدند و تیغ از نیام بیرون کشیدند و لشکر چون کوه از جای برآمد و راه توران در پیش گرفت.

به سلم و تور آگاهی آمد که سپاه ایران با پهلوانان و گردان و دلیران در رسید. برادران با سپاه خویش رو به میدان کارزار نهادند. از لشکر ایران قباد پیش تاخت تا از حال دشمن آگاهی بیابد. از این سوی تور پیش تاخت و آواز داد که «ای قباد، نزد منوچهر باز گرد و به او بگویی که فرزند ایرج دختری بود؛ تو چگونه برتخت ایران نشست و تاج و نگین از کجا آوردی؟» قباد نوا داد که «پیام ترا چنانکه گفتم می رسانم، اما باش تا سزای این گفتار خام را به بینی. وقتی که درفش کاویان به جنبش درآید و شیران ایران تیغ به کف در میان شما روبهان بیفتند دل و مغزتان از نهیب دلیران خواهد درید و دام و دد برحال شما خواهد گریست.»

سپس قباد بازگشت و پیام تور را به منوچهر داد.

منوچهر خندید و گفت «ناپاک نمیداند که ایرج نیای من است و من فرزند آن دخترم. هنگامی که اسب برانگیزیم و پای در میدان گذاریم آشکار خواهد شد که هرکس از کدام گوهر و نژاد است. به فر خداوند و خورشید و ماه سوگند که او را چندان امان نخواهم داد که مژه برهم زند. لشکرش را پریشان خواهم کرد و سر نافرخته اش را به تیغ از تن جدا خواهم ساخت و کین ایرج را باز خواهم گرفت.»

چون شب هنگام فرا رسید قارن کاویان، سپهدار ایران، در برابر سپاه ایستاد و خروش برآورد که «ای نامداران، نبردی که در پیش داریم نبرد یزدان و اهریمن است. ما به کین خواهی آمده ایم، باید همه بیدار و هشیار باشیم. جهان آفرین پشتیبان ما است. هرکس در این رزم کشته شود پاداش بهشتی خواهد یافت و آن کس که دشمنان را خوار کند نیکنام خواهد زیست و از شاه ایران زمین بهره و پاداش خواهد یافت. چون بامداد خورشید تیغ برکشد همه آماده باشید، اما پای پیش مگذارید و از جای مجنبد تا فرمان برسد.»

سپاه هم آواز گفتند «ما بنده فرمانیم و تن و جان را برای شهریار می‌خواهیم. آماده ایم تا چون فرمان برسد تیغ در میان دشمنان بگذاریم و دشت را از خون ایشان گلگون کنیم.»

جنگ شیروی و گرشاسب

بامداد که آفتاب رخ نمود منوچهر کلاه خود بر سر و جوشن برتن و تیغ برکف چون خورشیدی که از کوه بردم از قلب لشکر برخاست. از دیدن وی سپاهیان سراسر فریاد آفرین برآوردند و شاه را پاینده خواندند و نیزه‌ها را برافراشتند و سپاه ایران چون دریای خروشان به جنبش آمد. دو سپاه نزدیک شدند و غروب از هردو گروه برخاست.

از تورانیان پهلوانی زورمند و نامجو بود به نام شیروی. چون پاره ای کوه از لشکر خود جدا شد و بسوی سپاه ایران تاخت و هم نبرد خواست. قارن کاویان شمشیربرکشید و به وی حمله برد. شیروی نیزه برداشت و چون نره‌شیر بر میان قارن زد. قارن بی شکیب شد و دلش را از آن ضربت بیم گرفت. سام نریمان که چنین دید چون رعد به غرید و پیش دوید. شیروی گرز برگرفت و چابک بر سر سام کوفت. کلاه خود و ترک سام درهم شکست شیروی شمشیر بیرون کشید و به هر دو پهلوان تاخت. قارن و سام را نیروی پایداری نماند. به شتاب بازگشتند و روی به لشکر خویش آوردند.

آنگاه شیروی به پیش سپاه ایران آمد و آواز برآورد که «آن سپهدار که نامش گرشاسب است کجاست؟ اگر دل پیکار دارد بیاید تا جوشنش را از خون رنگین کنم. اگر در ایران کسی هم نبرد من باشد اوست. اما او نیز به راستی همپای من نیست. در ایران و توران پهلوانی و نامداری چون من کجاست؟ شیران بیشه و گردان هفت کشور در برابر شمشیر من ناتوان اند.»

گرشاسب چون آواز شیروی را شنید مانند کوه از جای برآمد و بسوی او تاخت و بانگ زد که «ای روباه خیره سر پُر فریب که از من نام بردی، تو کیستی که هم نبرد شیران شوی؟ هم اکنون کلاه خودت بر تو خواهد گریست.» شیروی گفت «من آنم که سرزنده پیلان را از تن جدا می‌کنم.» این بگفت و دهان بسوی گرشاسب تاخت. گرشاسب چون ترک و مغفر شیروی را دید خنده زد. شیروی گفت «در پیکار از چه می‌خندی؟ باید بر بخت خویش بگریی.»

گرشاسب گفت «خنده ام از آنست که چون تویی خود را هم نبرد من می‌خواند و اسب بر من می‌تازد.» شیروی گفت «ای پیر برگشته بخت، روزگارت به آخر رسیده که چنین لاف میزنی. باش تا از خونت جوی روان سازم.» گرشاسب چون این بشنید گرز گاوسر را از زین برکشید و به نیروی گران بر سر شیروی کوفت. سر و مغز شیروی درهم شکست و سوار از اسب نگونسار شد و در خاک و خون غلطید و جان داد. دلیران توران چون چنان دیدند یکسر به گرشاسب حمله ور شدند. گرشاسب تیغ از نیام بیرون کشید و نعره زنان در سپاه دشمن افتاد و سیل خون روان کرد.

تا شب جنگ و ستیز بود و بسیاری از تورانیان به خاک افتادند. همه جا پیروزی با منوچهر بود.

کشته شدن تور

سلم و تور چون چیرگی منوچهر را دیدند دلشان از خشم و کینه به جوش آمد. باهم رای زدند و برآن شدند که چون تاریکی شب فرا رسد کمین کنند و بر سپاه ایران شبیخون زنند. پاسداران سپاه منوچهر از این نیرنگ خبر یافتند و منوچهر را آگاه کردند. منوچهر سپاه را سراسر به قارن سپرد و خود کمینگاهی جست و با سی هزار مرد جنگی درآن نشست.

شبانگاه تور با صدهزار سپاهی آرام بسوی لشکرگاه ایران راند. اما چون فرا رسید ایرانیان را آماده پیکار و درفش کاویان را افراشته دید. جز جنگ چاره ندید. دو سپاه درهم افتادند و غریو جنگیان به آسمان رسید. برق پولاد در تیرگی شب می درخشید و از هر سو رزمجویان به خاک می افتادند. کار از هر طرف برتورانیان سخت شد. منوچهر سر از کمینگاه بیرون کرد و بر تور بانگ زد که «ای بیدادگر ناپاک، باش تا سزای ستمکاری خود را بینی.» تور بهرسو نگاه کرد پناهگاهی نیافت. سرگشته شد و دانست که بخت از وی روی پیچیده. عنان باز گرداند و آهنگ گریز کرد. های و هوی از لشکر برخاست و منوچهر، چابک پیش راند و از پس وی تاخت. آنگاه بانگ برآورد و نیزه ای برگرفت و برپشت تور پرتاب کرد. نیزه بر پشت تور فرود آمد و تور بی تاب شد و خنجر از دستش بر زمین افتاد. منوچهر چون باد در رسید و او را از زین برگرفت و سخت بر زمین کوفت و بر وی نشست و سر وی را از تن جدا کرد. آنگاه پیروز به لشکرگاه باز آمد.

سپس فرمان داد تا به فریدون نامه نوشتند که «شهریارا، به فر یزدان و بخت شاهنشاه لشکر به توران بردم و با دشمنان درآویختم. سه جنگ گران روی داد. تور حيله انگیخت و شبیخون ساز کرد. من آگاه شدم و در پشت او به کمینگاه نشستم و چون عزم گریز کرد در پی او شتافتم و نیزه از خفتانش گذراندم و چون باد از زینش برداشتم و بر زمین کوفتم و چنانکه با ایرج کرده بود سر از تنش جدا کردم. سر تور را اینک نزد تو می فرستم و ایستاده ام تا کار سلم را نیز بسازم و زاد بومش را ویران کنم و کین ایرج را بخواهم.»

تدبیر منوچهر

وقتی خبر رسید که تور بدست منوچهر از پا درآمد سلم هراسان شد. در پشت سپاه توران درکنار دریا دژی بود بلند و استوار بنام «دژ الانان» که دست یافتن بدان کاری بس دشوار بود. سلم با خود اندیشید که چاره آنست که بدژ درآید و در آنجا پناه جوید و از آسیب منوچهر در امان بماند.

منوچهر به زیرکی و خردمندی به یاد آورد که در پس سپاه دشمن دژ الانان است و اگر سالم در آن جای بگیرد از دست وی رسته است و گرفتار کردنش دست نخواهد داد.

پس با قارن در این باره رای زد و گفت «چاره آنست که پیش از آنکه سلم به دژ درآید دژ را خود به چنگ آریم و راه سلم را ببندیم.»

قارن گفت «اگر شاه فرمان دهد من با سپاهی کار آزموده به گرفتن دژ می روم و آنرا به بخت شاه می گشایم و شاه خود در قلب سپاه بماند. اما باید درفش کیانی و نگین تور را نیز همراه بردارم.»

شاه براین اندیشه همداستان شد و چون شب در رسید قارن با شش هزار مرد جنگی رهسپار دژ گردید. چون به نزدیک دژ الانان رسیدند قارن سپاه را به شیروی (پهلوان ایرانی) که همراه آمده بود سپرد و گفت «من به دژ می روم و به دژبان می گویم فرستاده تورم و نگین تور را بدو نشان می دهم. چون به دژ درآمدم درفش شاهي را در دژ برپا می کنم. شما چون درفش را دیدید بسوی دژ بتازید تا من از درون و شما از بیرون دژ را به چنگ آوریم.»

سپس قارن تنها بسوی دژ رفت. دژبان راه بر وی گرفت قارن گفت «مرا تور، شاه چین و ترکستان، فرستاده که نزد تو بیایم و ترا در نگاهداشتن دژ یاری کنم تا اگر سپاه منوچهر به دژ حمله برد با هم بکوشیم و لشکر دشمن را از دژ برانیم.»

دژبان خام و ساده دل بود چون این سخن ها را شنید و نگین انگشتری تور را دید همه را باور داشت و در دژ را بر قارن گشود. قارن شب را در دژ گذراند و چون روز شد درفش کیانی را در میان دژ برافراشت.

سپاهیان وی چون درفش را از دور دیدند پای در رکاب آوردند و با تیغ های آخته به دژ روی نهادند. شیروی از بیرون و قارن از درون برنگهبانان دژ حمله کردند و به زخم گرز و تیر و شمشیر دژبانان را به خاک هلاک انداختند و آتش در دژ زدند.

چون نیمروز شد دیگر از دژ و دژبانان اثری نبود. تنها دودی در جای آن سر برآسمان داشت.

تاخت کردن کاکوی

قارن پس از این پیروزی بسوی منوچهر بازگشت و داستان گرفتن دژ و کوفتن آنرا به شاه بازگفت. منوچهر گفت «پس از آنکه تو روی به دژ گذاشتی پهلوانی نوآئین از تورانیان برما تاخت. نام وی «کاکوی» و نبیره ضحاک تازی است که فریدون وی را از پای درآورد و کاخ ستمش را ویران کرد. اکنون کاکوی به یاری سلم برخاسته و تنی چند از مردان جنگی ما را برخاک انداخته. اما من خود هنوز وی را نیازموده ام. چون این بار به میدان آید از تیغ من رهائی نخواهد یافت.»

قارن گفت «ای شهریار، درجهان کسی همآورد تو نیست، کاکوی کیست؟ آنکس که با تو در افتد با بخت خویش در افتاده است. اکنون نیز بگذار تا من کار کاکوی را چاره کنم.»

منوچهر گفت «توکاری دشوار از پیش برده ای و هنوز از رنج راه نیاسوده ای. کار کاکوی با من است.» این بگفت و فرمان داد تا نای و شیپور جنگ را نواختند. سپاه چون کوه از جای بجنبید و دلیران و سواران چون شیران مست به سپاه توران حمله بردند. از هر سو غریو جنگیان برخاست و برق تیغ درخشیدن گرفت.

کاکوی پهلوان بانگ برکشید و چون نره دیوی سهمناک به میدان آمد. منوچهر از این سوی تیغ در کف از قلب سپاه ایران بیرون تاخت. از هر دو سوار چنان غریوی برخاست که در و دشت به لرزه درآمد. کاکوی نیزه بسوی شاه پرتاب کرد و زره او را تا کمرگاه درید. منوچهر تیغ برکشید و

چنان برتن کاکوي نواخت که جوشنش سراپا چاک شد. تا نیمروز دو پهلوان در نبرد بودند اما هیچیک را پیروزي دست نداد.

چون آفتاب از نیمروز گذشت دل منوچهر از درازي نبرد آزاده شد. ران بیفشرد و چنگ انداخت و کمر بند کاکوي را گرفت و تن پیل وارث را از زین برداشت و سخت بر خاک کوفت و به شمشیر تیز سینه او را چاک کرد.

کشته شدن سلم

با کشته شدن کاکوي پشت سپاه سلم شکسته شد. ایرانیان نیرو گرفتند و سخت بردشمن تاختند. سلم دانست با منوچهر برنمی آید. گریزان روی به دژ الانان گذاشت تا در آنجا پناه گیرد و از آسیب دشمن در امان ماند. منوچهر دریافت و با سپاه گران در پی وی تاخت. سلم چون بکنار دریا رسید از دژ اثری ندید. همه را سوخته و ویران و با خاک یکسان یافت. امیدش سرد شد و با لشکر خود رویگیز نهاد. سپاه ایران تیغ برکشیدند و در میان گریزندگان افتادند.

منوچهر که در پی کین جوئی ایرج بود سلم را در نظر آورد. اسب را تیز کرد تا به نزدیک وی رسید. آنگاه خروش برآورد که «ای شوم بخت بیدادگر، تو برادر را به آرزوی تخت و تاج کشتی. اکنون بایست که برای تو تخت و تاج آورده ام. درختی که از کین و آژ کاشتی اینک بار آورده؛ هنگام آنست که از بار آن بچشی. با تو چنان خواهم کرد که تو با نیای من ایرج کردی. باش تا خونخواهی مردان را ببینی.» این بگفت و تیز پیش تاخت و شمشیر برکشید و سخت بر سر سلم نواخت و او را دو نیمه کرد. منوچهر فرمان داد تا سر از تن سلم برداشتنند و بر سر نیزه کردند.

لشکریان سلم چون سر سالار خود را بر نیزه دیدند خیره ماندند و پریشان گشتند و چون رمه طوفان زده پراکنده شدند و گروها گروه به کوه و کمر گریختند. سرانجام امان خواستند و مردی خردمند و خوب گفتار نزد منوچهر فرستادند که «شاه، ما سراسر ترا بنده و فرمانبریم. اگر به نبرد برخاستیم رای ما نبود. ما بیشتر شبان و بزرگیم و سرچنگ نداریم. اما فرمان داشتیم که به کارزار برویم. اکنون دست در دامان داد و بخشایش تو زده ایم. پوزش ما را بپذیر و جان ناچیز را بر ما ببخشای.»

منوچهر چون سخن فرستاده را شنید گفت «از من دور باد که با افتادگان پنجه درافکنم. من به کین خواهی ایرج بود که ساز جنگ کردم. یزدان را سپاس که کام یافتم و بدنهادان را بسزا رساندم. اکنون فرمان این است که دشمن امان بیابد و هرکس به زاد بوم خویش برود و نیکوئی و دینداری پیشه کند.»

سپاه چین و روم شاه را ستایش کردند و آفرین گفتند و جامه جنگ از تن بیرون آوردند و گروها گروه پیش منوچهر آمدند و زمین بوسیدند و سلاح خویش را از تیغ و شمشیر و نیزه و جوشن و ترک و سپر و خود و خفتان و کویال و خنجر و ژوبین و برگستوان به وی بازگذاشتند و ستایش کنان راه خویش گرفتند.

بازگشتن منوچهر

آنگاه منوچهر فرستاده تیز تک نزد فریدون گسیل کرد و سرسلم را نزد وی فرستاد و آنچه در پیکار گذشته بود باز نمود و پیام داد که خود نیز بزودی به ایران باز خواهد گشت.

فریدون و نامداران و گردنکشان ایران با سپاه به پیشواز رفتند و منوچهر و فریدون با شکوه بسیار یکدیگر را دیدار کردند و جشن برپا ساختند و به سپاهیان زر و سیم بخشیدند.

آنگاه فریدون منوچهر را به سام نریمان پهلوان نام آور ایران سپرد و گفت «من رفتنی ام. نبیره خود را به تو سپردم. او را در پادشاهی پشت و یاور باش.» سپس روی به آسمان کرد و گفت «ای دادار پاک، از تو سپاس دارم. مرا تاج و نگین بخشیدی و در هر کار یآوری کردی، به یاری تو راستی پیشه کردم و در داد کوشیدم و همه گونه کام یافتم. سرانجام دو بیدادگر بدخواه نیز پاداش دیدند. اکنون از عمر به سیری رسیده ام. تقدیر چنان بود که سر از تن هر سه فرزند دلبندم جدا بینم. آنچه تقدیر بود روی نمود. دیگر مرا از این جهان آزاد کن و بسرای دیگر فرست.»

آنگاه فریدون منوچهر را بجای خویش بر تخت شاهنشاهی نشاند و بدست خود تاج کیانی را بر سر وی گذاشت.

چو آن کرده شد روز برگشت و بخت

بپژمرد برگ کیانی درخت

همی هر زمان زار بگریستی

بدشواری اندر همی زیستی

بنوحه درون هر زمانی بزار

چنین گفت آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روز من

از آن سه دل افروز دل سوز من

بزاری چنین کشته در پیش من

به کینه به کام بداندیش من

پرازخون دل و پر زگریه دو روی

چنین تا زمانه سرآمد بروی ...

جهانا سراسر فوسي و باد

بتو نيست مرد خردمند شاد ...

حنک آنکه زو نيکوي يادگار

بماند اگر بنده گر شهريار

داستان سام و سیمرغ

سام نریمان، امیر زابل و سرآمد پهلوانان ایران، فرزندی نداشت و از اینرو خاطرش اندوهگین بود. سرانجام زن زیبارویی از او بارور شد و کودکی نیکچهره زاد. اما کودک هرچند سرخ روی و سیاه چشم و خوش سیما بود موی سر و رویش همه چون برف سپید بود. مادرش اندوهناک شد. کسی را یارای آن نبود که به سام نریمان پیام برساند و بگوید ترا پسری آمده است که موی سرش چون پیران سپید است.

دایه کودک که زنی دلیر بود سرانجام بیم را بیکسو گذاشت و نزد سام آمد و گفت «ای خداوند، مژده باد که ترا فرزندی آمده نیکچهره و تندرست که چون آفتاب می درخشد. تنها موی سر و رویش سفید است. نصیب تو از یزدان چنین بود. شادی باید کرد و غم نباید خورد.»

سام چون سخن دایه را شنید از تخت به زیر آمد و بسراپرده کودک رفت. کودکی دید سرخ روی و تابان که موی پیران داشت. آزرده شد و روی به آسمان کرد و گفت «ای دادار پاک، چه گناه کردم که مرا فرزند سپید موی دادی؟ اکنون اگر بزرگان بپرسند این کودک با چشمان سیاه و موی سپید چیست من چه بگویم و از شرم چگونه سر برآورم؟ پهلوانان و نامداران برسام نریمان خنده خواهند زد که پس از چندین گاه فرزندی سپید موی آورد. با چنین فرزندی من چگونه در زادبوم خویش بسر برم؟» این بگفت و روی بتافت و پر خشم بیرون رفت.

سیمرغ

اندکی بعد فرمان داد تا کودک را از مادر باز گرفتند و به دامن البرز کوه بردند و در آنجا رها کردند. کودک خردسال دور از مهر مادر، بی پناه و بی یاور، بر خاک افتاده بود و خورش و پوشش نداشت. ناله برآورد و گریه آغاز کرد. سیمرغ بر فراز البرز کوه لانه داشت. چون برای یافتن طعمه به پرواز آمد خروش کودک گریان بگوش وی رسید. فرود آمد و دید کودکی خردسال بر خاک افتاده انگشت می مکد و می گرید. خواست وی را شکار کند اما مهر کودک در دلش افتاد. چنگ زد و آنرا برداشت تا نزد بچگان خود ببرد.

بچگان سیمرغ چون چشمشان بر کودک گریان افتاد خیره ماندند و بر او مهربان شدند و او را نوازش کردند. به سیمرغ از یزدان ندا رسید که «ای شاه مرغان، این کودک فرخنده را بپرور و نگهدار باش. از پشت او پهلوانان و نامداران بزرگ برخوانند خاست.» سیمرغ کودک را خورش داد و با بچگان خود بپرورد.

سال ها برای برآمد. کودک بالید و جوانی برومند و دلاور شد. کاروانیان که از کوه می گذشتند. گاه گاه جوانی پیلتن و سپید موی می دیدند که چابک از کوه و کمر می گذرد. آوازه جوان دهان بدهان رفت و درجهان پراکنده شد تا آنکه خبر به سام نریمان رسید.

خواب دیدن سام

شبی سام در شبستان خفته بود. خواب دید که دلاوری از هندوان سوار براسبی تازی پیش تاخت و او را مژده داد که فرزند وی زنده است. سام از خواب برجست و دانایان و موبدان را گرد کرد و آنان را از خواب دوشین آگاه ساخت و گفت «رای شما چیست؟ آیا می توان باور داشت که کودکی بی پناه از سرمای زمستان و آفتاب تابستان رسته و تاکنون زنده مانده باشد؟»

موبدان به خود دل دادند و زبان به سرزنش گشودند که «ای نامدار، تو ناسپاسی کردی و هدیه یزدان را خوار داشتی. به دد و دام بیشه و پرنده هوا و ماهی دریا بنگر که چگونه بر فرزند خویش مهربانند. چرا موی سپید را بر او عیب گرفتی و از تن پاک و روان ایزدیش یاد نکردی؟ اکنون پیداست که یزدان نگاهدار فرزند توست. آنکه را یزدان نگاهدارد تباهی از دور است. باید راه پوزش پیش گیری و در جستن فرزند بکوشی.»

شب دیگر سام در خواب دید که از کوهساران هند جوانی با درفش و سپاه پدیدار شد و درکنارش دو موبد دانا روان بودند. یکی از آن دو پیش آمد و زبان به پرخاش گشود که «ای مرد بی باک نامهربان، شرم از خدا نداشتی که فرزندت را که به آرزو از خدا می خواستی بدامن کوه افکندی؟ تو موی سپید را بر او خرده گرفتی، اما بین که موی تو خود چون شیر سپید گردیده. خود را چگونه پدری می خوانی که مرغی باید نگاهدار فرزند تو باشد؟»

سام از خواب جست و بی درنگ ساز سفر کرد و تازان بسوی البرز کوه آمد. نگاه کرد کوهی بلند دید که سر به آسمان میسائید. برفراز کوه آشیان سیمرغ چون کاخی بلند افراشته بود و جوانی برومند و چالاک بر گرد آشیان می گشت. سام دانست که فرزند اوست. خواست تا به وی برسد، اما هرچه جست راهی نیافت. آشیان سیمرغ گوئی با ستارگان همنشین بود. سر بر خاک گذاشت و دادار پاک را نیایش کرد و از کرده پوزش خواست و گفت «ای خدای دادگر، اکنون راهی پیش پایم بگذار تا به فرزند خود باز رسم.»

باز آمدن دستان

پوزش سام بدرگاه جهان آفرین پذیرفته شد. سیمرغ نظر کرد و سام را در کوه دید. دانست پدر جویای فرزند است. نزد جوان آمد و گفت «ای دلاور، من ترا تا امروز چون دایه پروردم و سخن گفتن و هنرمندی آموختم. اکنون هنگام آنست که به زاد بوم خود باز گردی. پدر در جستجوی تو است. نام ترا «دستان» گذاشم و از این پس ترا بدین نام خواهند خواند.»

چشمان دستان پرآب شد که «مگر از من سیر شده ای که مرا نزد پدر میفرستی؟ من به آشیان مرغان و قله کوهساران خو کرده ام و در سایه بال تو آسوده ام و پس از یزدان سپاس دار توام. چرا می خواهی که بازگردم؟»

سیمرغ گفت «من از تو مهر نبریده ام و همیشه ترا دایه ای مهربان خواهم بود. لیکن تو باید به زابلستان باز گردی و دلیری و جنگ آزمائی کنی. آشیان مرغان از این پس ترا بکار نمی آید. اما یادگاری نیز از من ببر: پری از بال خود را بتو می سپارم. هرگاه بدشواری افتادی ویاری خواستی پر را درآتش بیفکن و من بیدرنگ به یاری تو خواهم شتافت.»

آنگاه سیمرغ دستان را از فراز کوه برداشت و در کنار پدر بر زمین گذاشت. سام از دیدن جوانی چنان برومند و گردن فراز آب در دیده آورد و فرزند را در برگرفت و سیمرغ را سپاس گفت و از پسر پوزش خواست.

سپاه گرداگرد دستان برآمدند و تن پیل وار و بازوی توانا و قامت سرو بالای ویرا آفرین گفتند و شادمانی کردند. آنگاه سام ودستان و دیگر دلیران و سپاهیان به خرمی راه زابلستان پیش گرفتند. از آن روز دستان را چون روی و موی سپید داشت «زال زر» نیز خواندند.

داستان زال و رودابه

رفتن زال به کابل

دیوان مازندران و سرکشان گرگان بر منوچهر شاهنشاه ایران شوریدند. سام نریمان فرمانداری زابلستان را به فرزند دلاورش زال زر سپرد و خود برای پیکار با دشمنان منوچهر رو به دربار ایران گذاشت.

روزی زال آهنگ بزم و شکار کرد و با تنی چند از دلیران و گروهی از سپاهیان روی بدشت و هامون گذاشت. هر زمان در کنار چشمه ای و دامن کوهساری درنگ می کرد و خواننده و نوازنده می خواست و بزم می آراست و با یاران باده می نوشید، تا آنکه بسرزمین کابل رسید.

امیر کابل مردی دلیر و خردمند بنام "مهراب" بود که باجگزار سام نریمان شاه زابلستان بود. نژاد مهراب به ضحاک تازی می رسید که چندی بر ایرانیان چیره شد و بیداد بسیار کرد و سرانجام بدست فریدون برافتاد. مهراب چون شنید که فرزند سام نریمان بسرزمین کابل آمده شادمان شد. بامداد با سپاه آراسته و اسبان راهوار و غلامان چابک و هدیه های گرانبها نزد زال آمد.

زال او را گرم پذیرفت و فرمان داد تا بزم آراستند و رامشگران خواستند و با مهراب بشادی برخوان نشست.

مهراب بر زال نظر کرد. جوانی بلند بالا و برومند و دلاور دید سرخ روی و سپاه چشم و سپیدموی که هیبت بیل و زهره شیر داشت. در او خیره ماند و براو آفرین خواند و با خود گفت آنکس که چنین فرزندی دارد گوئی همه جهان از آن اوست.

چون مهراب از خوان برخاست، زال بروبال و قامت و بالائی چون شیر نر دید. به یاران گفت «گمان ندارم که در همه کشور زیننده تر و خوبچهره تر و برومند تر از مهراب مردی باشد.»

هنگام بزم یکی از دلیران از دختر مهراب یاد کرد و گفت:

پس پرده او یکی دختر است

که رویش زخورشید روشن تر است

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ

مژه تیرگی برده از پر زاغ

اگر ماه جوئی همه روی اوست

وگرمشک بوئی همه موی اوست

بهشتی است سرتاسر آراسته

پر آرایش و رامش و خواسته

چون زال وصف دختر مهرباب را شنید مهر او در دلش رخنه کرد و آرام و قرار از او بازگرفت. همه شب در اندیشه او بود و خواب بردیدگانش گذر نکرد.

یک روز چون مهرباب به خیمه زال آمد زال او را گرم پذیرفت و نوازش کرد و گفت اگر خواهشی در دل داری از من بخواه. مهرباب گفت «ای نامدار، مرا تنها یک آرزوست و آن اینکه بزرگی و بنده نوازی کنی و به خانه ما قدم گذاری و روزی مهمان ما باشی و ما را سربلند سازی.»

زال با آنکه دلش در گرو دختر مهرباب بود اندیشه ای کرد و گفت «ای دلیر، جز این هرچه می خواستی دریغ نبود. اما پدرم سام نریمان و منوچهر شاهنشاه ایران همداستان نخواهند بود که من در سرای کسی از نژاد ضحاک مهمان شوم و در آن برخوان بنشینم.»

مهرباب غمگین شد و زال را ستایش گفت و راه خویش گرفت. اما زال را خیال دختر مهرباب از سر بدر نمی رفت.

سیندخت و رودابه

پس از آنکه مهرباب از خیمه گاه زال بازگشت نزد همسرش «سیندخت» و دخترش «رودابه» رفت و بیدار آنان شاد شد. سیندخت در میان گفتار از فرزند سام جویا شد که «او را چگونه دیدی و با او چگونه بخوان نشستی؟ در خور تخت شاهی هست و با آدمیان خو گرفته و آئین دلیران می داند یا هنوز چنان است که سیمرغ پرورده بود؟»

مهرباب به ستایش زال زبان گشود که «دلیری خردمند و بخشنده است و درجنگ آوری و رزمجوئی او را همتا نیست:

رخش سرخ مانده ارغوان

جوان سال و بیدار و بختش جوان

به کین اندرون چون نهنگ بلاست

به زین اندرون تیز جنگ ازدهاست

دل شیر نر دارد و زور پیل

دو دستش به کردار دریای نیل

چو برگاه باشد زرافشان بود

چو در جنگ باشد سرافشان بود

تنها موی سر و رویش سپید است. اما این سپیدی نیز برازنده اوست و او را چهره ای مهرانگیز می بخشد.» رودابه دختر مهرباب چون این سخنان را شنید رخسارش برافروخته گردید و دیدار زال را آرزومند شد.

راز گفتن رودابه با ندیمان

رودابه پنج ندیم همراز و همدل داشت. راز خود را با آنان در میان گذاشت که «من شب و روز در اندیشه زال و بیدار او تشنه ام و از دوری او خواب و آرام ندارم. باید چاره ای کنید و مرا به دیدار زال شادمان سازید.»

ندیمان نکوهش کردند که در هفت کشور به خورویی تو کسی نیست و جهان فریفته تواند؛ چگونه است که تو فریفته مردی سپید موی شده ای و بزرگان و نامورانی را که خواستار تواند فرو گذاشته ای؟»

رودابه برایشان بانگ زد که سخن بیهوده می گوئید و اندیشه خطا دارید. من اگر بر ستاره عاشق باشم ماه مرا بچه کار می آید؟ من فریفته هنرمندی و دلاوری زال شده ام، مرا با روی و موی او کاری نیست. با مهر او قیصر روم و خاقان چین نزد من بهائی ندارند.

جز او هرگز اندر دل من مباد

جز از وی بر من میارید یاد

بر او مهربانم نه بر روی و موی

بسوی هنرگشتمش مهرجوی.»

ندیمان چون رودابه را در مهر زال چنان استوار دیدند یک آواز گفتند «ای ماهرو، ما همه در فرمان توایم. صد هزار چون ما فدای یک موی تو باد. بگو تا چه باید کرد. اگر باید جادوگری بیاموزیم و زال را نزد تو آریم چنین خواهیم کرد و اگر باید جان در این راه بگذاریم از چون تو خداوندگاری دریغ نیست.»

چاره ساختن ندیمان

آنگاه ندیمان تدبیری اندیشیدند و هر پنج تن جامه دلربا به تن کردند و به جانب لشکرگاه زال روان شدند. ماه فروردین بود و دست به سبزه و گل آراسته. ندیمان به کنار رودی رسیدند که

زال برطرف دیگر آن خیمه داشت. خرامان گل چیدن آغاز کردند. چون برابر خرگاه زال رسیدند دیده پهلوان برآنها افتاد. پرسید «این گل پرستان کیستند؟» گفتند «اینان ندیمان دختر مهربانند که هر روز برای گل چیدن به کنار رود می آیند.»

زال را شوروی در سر پدید آمد و قرار از کفش بیرون رفت. تیر و کمان طلبید و خادمی همراه خود کرد و پیاده به کنار رود خرامید. ندیمان رودابه آن سوی رود بودند. زال در پی بهانه می گشت تا با آنان سخن بگوید و از حال رودابه آگاه شود.

در این هنگام مرغی برآب نشست. زال تیر در کمان گذاشت و بانگ بر مرغ زد. مرغ از آب برخاست و به طرف ندیمان رفت. زال تیر بر او زد و مرغ بی جان نزدیک ندیمان بر زمین افتاد. زال خادم را گفت تا بسوی دیگر برود و مرغ را بیاورد. ندیمان چون بنده زال بدیشان رسید پرسش گرفتند که «این تیرافکن کیست که ما به برزوبالای او هرگز کسی ندیده ایم؟» جوان گفت «آرام، که این نامدار زال زر فرزند سام دلاور است. در جهان کسی به نیرو و شکوه او نیست و کسی از او خوبتر ندیده است.»

بزرگ ندیمان خنده زد که «چنین نیست. مهربان دختری دارد که در خوبروئی از ماه و خورشید برتر است.» آنگاه آرام به جوان گفت «این دو آزاده در خور یکدیگرند، که یکی پهلوان جهان است و آن دیگر خبروی زمان.

سزابدو سخت در خور بود

که رودابه با زال همسر بود.»

جوان شاد شد و گفت «از این بهتر چه خواهد بود که ماه و خورشید همپیمان شوند.» مرغ را برداشت و نزد زال باز آمد و آنچه از ندیمان شنیده بود با وی باز گفت.

زال خرم شد و فرمان داد تا ندیمان رودابه را گوهر و خلعت دادند. ندیمان گفتند اگر سخنی هست پهلوان باید با ما بگوید. زال نزد ایشان خرامید و از رودابه جویا شد و از چهره و قامت و خوی و خرد او پرسش کرد. از وصف ایشان مهر رودابه در دل زال استوار تر شد. ندیمان چون پهلوان را چنان خواستار یافتند گفتند «ما با بانو خویش سخن خواهیم گفت و دل او را بر پهلوان مهربان خواهیم کرد. پهلوان باید شب هنگام به کاخ رودابه بخرامد و دیده بدیدار ماهرو روشن کند.»

رفتن زال نزد رودابه

ندیمان باز گشتند و رودابه را مژده آوردند. چون شب رسید رودابه نهانی به کاخی آراسته درآمد و خادمی نزد زال فرستاد تا او را به کاخ راهنما باشد و خود به بام خانه رفت و چشم به راه پهلوان دوخت.

چون زال دلاور از دور پدیدار شد رودابه گرم آواز داد و او را درود گفت و ستایش کرد. زال خورشیدی تابان برپام دید و دلش از شادی طپید. رودابه را درود گفت و مهر خود آشکار کرد.

رودابه گسیوان را فرو ریخت و از زلف خود کمند ساخت و فروهشت تا زال بگیرد و به بام برآید. زال برگیسوان رودابه بوسه داد و گفت «مباد که من زلف مشک بوی ترا کمند کنم.» آنگاه کمندی از خادم خود گرفت و بر کنگره ایوان انداخت و چابک به بام برآمد و رودابه را در برگرفت و نوازش کرد و گفت «من دوستدار توام و جز تو کسی را به همسری نمی خواهم. اما چکنم که پدرم سام نریمان و شاهنشاه ایران منوچهر رضا نخواهند داد که من از نژاد ضحاک کسی را به همسری بخواهم.»

رودابه غمگین شد و آب از دیده به رخسار آورد که «اگر ضحاک بیداد کرد ما را چه گناه؟ من چون داستان دلاوری و بزرگی و بزم و رزم ترا شنیدم دل به مهر تود دادم. بسیار نامداران و گردنکشان خواستار منند. اما من خاطر به مهر تو سپرده ام و جز تو شوئی نمی خواهم.» زال دیده مهرپرور بر رودابه دوخت و در اندیشه رفت. سرانجام گفت «ای دلارام، تو غم مدار که من پیش یزدان نیایش خواهم کرد و از خداوند پاک خواهم خواست تا دل سام و منوچهر را از کین بشوید و بر تو مهربان کند. شهریار ایران بزرگ و بخشنده است و بر ما ستم نخواهد کرد.»

رودابه سپاس گفت و سوگند خورد که در جهان همسری جز زال نپذیرد و دل به مهر کسی جز او نسپارد. دو آزاد هم پیمان شدند و سوگند مهر و پیوند استوار کردند و یکدیگر را بدرود گفتند و زال به لشکرگاه خود باز رفت.

رای زدن زال با موبدان

زال همواره در اندیشه رودابه بود و آنی از خیال او غافل نمی شد. می دانست که پدرش سام و شاهنشاه ایران منوچهر با همسری او با دختر مهرباب همدستان خواهند شد.

چون روز دیگر شد در اندیشه چاره ای کس فرستاد و مؤبدان و دانایان و خردمندان را نزد خود خواند و سخن آغاز کرد و راز دل را با آنان در میان گذاشت و گفت «دادار جهان همسر گرفتن را دستور و آئین آدمیان کرد تا از آنان فرزندان پدید آیند و جهان آباد و برقرار بماند. دریغ است که نژاد سام نریمان و زال زر را فرزندی نباشد و شیوه پهلوانی و دلاوری پایدار نماند. اکنون رای من این است که رودابه دختر مهرباب را به زنی بخواهم که مهرش را در دل دارم و از او خوبروی تر و آزاده تر نمی شناسم. شما در این باره چه می گوئید.»

موبدان خاموش ماندند و سر به زیر افکندند. چه می دانستند مهرباب از خاندان ضحاک است و سام و منوچهر بر این همسری همدستان خواهند شد.

زال دوباره سخن آغاز کرد و گفت «میدانم که مرا در خاطر به این اندیشه نکوهش می کنید، اما من رودابه را چنان نیکو یافته ام که از او جدا نمی توانم زیست و بی او شادمان نخواهم بود. دلم در گرو محبت اوست. باید راهی بجوئید و مرا در این مقصود یاری کنید. اگر چنین کردید بشما چندان نیکی خواهم کرد که هیچ مهتری با کهنتران خود نکرده باشد.»

موبدان و دانایان که زال را در مهر رودابه چنان استوار دیدند گفتند «ای نامدار، ما همه در فرمان توایم و جز کام و آرام تو نمی خواهیم. از همسر خواستن ننگ نیست و مهراب هرچند در بزرگی با تو همپایه نیست اما نامدار و دلیر است و شکوه شاهان دارد و ضحاک گرچه بیدادگر بود و بر ایرانیان ستم بسیار روا داشت اما شاهی توانا و پرستگاه بود. چاره آنست که نامه ای به سام نریمان بنویسی و آنچه در دل داری با وی بگوئی و او را با اندیشه خود همراه کنی. اگر سام همداستان باشد منوچهر از رای او سرباز نخواهد زد.»

نامه زال به سام

زال به سام نامه نوشت که «ای نامور، آفرین خدای برتو باد. آنچه بر من گذشته است می دانی و از ستم هائی که کشیده‌ام آگاهی؛ وقتی از مادر زادم بی کس و بی یار در دامن کوه افتادم و با مرغان هم زاد و توشه شدم. رنج باد و خاک و آفتاب دیدم و از مهر پدر و آغوش مادر دور ماندم. آنگاه که تو در خز و پرنیان آسایش داشتی من در کوه و کمر در پی روزی بودم. باری فرمان یزدان بود و از آن چاره نبود.

سرانجام به من باز آمدی و مرا در دامن مهر خود گرفتی. اکنون مرا آرزویی پیش آمده که چاره آن بدست تو است. من مهر رودابه دختر مهراب را بدل دارم و شب و روز از اندیشه او آرام ندارم. دختری آزاد و نیکومنش و خوب چهره است. حور بدین زیبایی و دلآرائی نیست. می خواهم او را چنانکه کیش و آئین ماست به همسری بگزینم. رای پدر نامدار چیست؟ به یاد داری که وقتی مرا از کوه باز آوردی در برابر گروه بزرگان و پهلوانان و موبدان پیمان کردی که هیچ آرزویی را از من دریغ نداری؟ اکنون آرزوی من اینست و نیک میدانی که پیمان شکستن، آئین مردان نیست.»

پاسخ سام

سام چون نامه زال را دید و آرزوی فرزند را دانست سرد شد و خیره ماند. چگونه می توانست بر پیوندی میان خاندان خود که از فریدون نژاد داشت با خاندان ضحاک همداستان شود؟ دلش از آرزوی زال پراندیشه شد و با خود گفت «سرانجام زال گوهر خود را پدید آورد. کسی را که مرغ در کوهسار پرورده باشد کام جستنش چنین است.»

غمین از شکارگاه به خانه باز آمد و خاطرش پراندیشه بود که «اگر فرزند را باز دارم پیمان شکسته ام و اگر همداستان باشم زهر و نوش را چگونه می توان درهم آمیخت؟ از این مرغ پرورده و آن دیوزاده چگونه فرزندی پدید خواهد آمد و شاهی زابلستان بدست که خواهد افتاد؟»

آزرده و اندوهناک به بستر رفت. چون روز برآمد موبدان و دانایان و اخترشناسان را پیش خواند و داستان زال و رودابه را با آنان در میان گذاشت و گفت «چگونه می توان دو گوهر جدا چون آب

و آتش را فراهم آورد و میان خاندان فریدون و ضحاک پیوند انداخت؟ در ستارگان بنگرید و طالع فرزندم زال را باز نمائید و ببینید دست تقدیر برخاندان ما چه نوشته است.»

اخترشناسان روزی دراز در این کار بسر بردند. سرانجام شادان و خندان پیش آمدند و مزده آوردند که پیوند دختر مهرباب و فرزند سام فرخنده است. از این دو تن فرزندی دلاور زاده خواهد شد که جهانی را فرمانبر تیغ خود خواهد کرد و شاهنشاه را فرمانبردار و نگاهبان خواهد بود؛ پی بداندیشان را از خاک ایران خواهد برید و سر تورانیان را ببند خواهد آورد. دشمنان ایرانشهر را کیفر خواهد داد و نام پهلوانان درجهان به او بلند آوازه خواهد شد:

بدو باشد ایرانیان را امید

از او پهلوان را خرام و نوید

خنک پادشاهی بهنگام اوی

زمانه بشاهی برد نام اوی

چه روم و چه هند و چه ایران زمین

نویسند همه نام او برنگین

سام از گفتار اخترشناسان شاد شد و آنان را درهم و دینار داد و فرستاده زال را پیش خواند و گفت «به فرزند شیرافکنم بگویی که هرچند چنین آرزویی از تو چشم نداشتم، لیک چون با تو پیمان کرده ام که هیچ خواهشی را از تو دریغ نگویم به خشنودی تو خشنودم. اما باید از شهریار فرمان برسد. من هم امشب از کارزار بدرگاه شهریار خواهم شتافت تا رای او را باز جویم.»

آگاه شدن سیندخت از کار رودابه

میان زال و رودابه زنی زیرک و سخنگوی واسطه بود که پیام آن دو را بیکدیگر میرساند. وقتی فرستاده از نزد سام باز آمد زال او را نزد رودابه فرستاد تا مزده رضای پدر را به او برساند. رودابه شادمان شد و به این مزده زن چاره گر را گرامی داشت و گوهر و جامه گرانبها بخشید، انگشتری گرانبها نیز به وی داد تا با پیام و درود به زال برساند.

زن چاره گر وقتی از ایوان رودابه بیرون می رفت چشم سیندخت مادر رودابه بر او افتاد. بدگمان شد و پرسش گرفت که کیستی و اینجا چه می کنی؟

زن بیمناک شد و گفت «من زنی بی آزارم. جامه و گوهر به خانه مهتران برای فروش می برم. دختر شاه کابل پیرایه ای گرانبها خواسته بود. نزد وی بردم و اکنون باز می گردم.» سیندخت گفت «بهائی که رودابه به تو داده است کجاست؟» زن درماند و گفت «بها را فردا خواهد داد.» سیندخت بدگمانیش نیرو گرفت و زن را باز جست و جامه و انگشتر را که رودابه به او داده بود

بدید و بشناخت و برآشفت و زن را برو در افکند و سخت بکوفت و خشمگین نزد رودابه رفت و گفت «ای فرزند، این چه شیوه است که پیش گرفته ای؟ همه عمر بر تو مهر ورزیدم و هر آرزو که داشتی برآوردم و تو راز از من نهان می کنی؟ این زن کیست و به چه مقصود نزد تو می آید؟ انگشتر برای کدام مرد فرستاده ای؟ تو از نژاد شاهانی و از تو زیباتر و خوب روتر نیست، چرا در اندیشه نام خود نیستی و مادر را چنین به غم می نشانی؟»

رودابه سر به زیر افکند و اشک از دیده بر رخسار ریخت و گفت «ای گرانمایه مادر، پای بند مهر زال زرم. آن زمان که سپهد از زابل به کابل آمد فریفته دلیری و بزرگی او شدم و بی او آرام ندارم. با یکدیگر نشستیم و پیمان بستیم اما سخن جز به داد و آئین نگفتم. زال مرا به همسری خواست و فرستاده ای نزد سام گسیل کرد. سام نخست آزرده شد اما سرانجام به کام فرزند رضا داد. این زن مژده این شادمانی را آورده بود و انگشتر را به شکرانه این مژده برای زال می فرستادم.»

سیندخت چون راز دختر را شنید خیره ماند و خاموش شد. سرانجام گفت «فرزند، این کار کاری خرد نیست. زال دلیری نامدار و فرزند سام بزرگ پهلوانان ایران است و از خاندان نریمان دلاور است. بزرگ و بخشنده و خردمند است. اگر به وی دل داده ای بر تو گناهی نیست. اما شاه ایران اگر این راز را بداند خشمش دامن خاندان ما را خواهد گرفت و کابل را با خاک یکسان خواهد کرد، چه میان خاندان فریدون و ضحاک کینه دیرین است. بهتر است از این اندیشه درگذری و برآنچه شدنی نیست دل خوش نکنی.»

آنگاه سیندخت زن چاره گر را نوازش کرد و روانه ساخت و از او خواست تا این راز را پوشیده بدارد و خود پس از تیمار رودابه آزرده و گریان به بستر رفت.

خشم گرفتن مهراب

شب که مهراب به کاخ خویش آمد سیندخت را غمناک و آشفته دید. گفت «چه روی داده که ترا چنین آشفته می بینم؟»

سیندخت گفت «دل از اندیشه روزگار پر خون است. از این کاخ آباد و سپاه آراسته و دوستان یکدل و شادی و رامش ماچه خواهد ماند؟ نهالی به شوق کاشتیم و به مهر پروردیم و به پای آن رنج فراوان بردیم تا به بار آمد و سایه گستر شد. هنوز دمی در سایه اش نیارمیده ایم که به خاک می آید و در دست ما از آن همه رنج و آرزو و امید چیزی نمی ماند. ازین اندیشه خاطر پر اندوه است. می بینم که هیچ چیز پایدار نیست و نمی دانم انجام کار ما چیست.»

مهراب از این سخنان درشگفتی شد و گفت «آری، شیوه روزگار اینست. پیش از ما نیز آنان که کاخ و دستگاه داشتند به همین راه رفتند. جهان سراي پایدار نیست. یکی می آید و دیگری می گذرد. با تقدیر پیکار نمی توان کرد. اما این سخن تازه نیست. از دیرباز چنین بوده است. چه شده که امشب در این اندیشه افتاده ای؟»

سیندخت سر به زیر افکند و اشک از دیده فرو ریخت و گفت «به اشاره سخن گفتم مگر راز را بر تو نگشایم. اما چگونه می توانم رازی از تو بیوشم. فرزند سام در راه رودابه همه گونه دام گسترده و دل او را در گرو مهر خود کشیده و رودابه بی روی زال آرام ندارد. هرچه پندش دادم سودی نکرد. همه سخن از مهر زال می گوید.»

مهراب ناگهان به پای خاست و دست بر شمشیر کرد و لرزان بانگ برآورد که «رودابه نام و ننگ نمی شناسد و نهانی با کسان هم پیمان می شود و آبروی خاندان ما را بر باد می دهد. هم اکنون خون او را بر خاک خواهم ریخت.» سیندخت بر دامنش آویخت که «اندکی به پای و سخن بشنو آنگاه هرچه می خواهی بکن، اما خون بی گناهی را بر خاک مریز.»

مهراب او را بسوئی افکند و خروش برآورد که «کاش رودابه را چون زاده شد در خاک کرده بودم تا امروز بر پیوند بیگانگان دل نبندد و ما را چنین گزند نرساند. اگر سام و منوچهر بدانند که زال به دختری از خاندان ضحاک دل بسته یک نفر در این بوم و بر زنده نخواهند گذاشت و دمار از روزگار ما برخواهند آورد.»

سیندخت به شتاب گفت «بیم مدار که سام از این راز آگاهی یافته است و برای چاره کار روی به دربار منوچهر گذاشته.»

مهراب خیره ماند و سپس گفت «ای زن، سخن درست بگو و چیزی پنهان مکن. چگونه می توان باور داشت که سام، سرور پهلوانان، بر این آرزو همداستان شود؟ اگر گزند سام و منوچهر نباشد در جهان از زال دامادی بهتر نمی توان یافت. اما چگونه می توان از خشم شاهنشاه ایمن بود؟»

سیندخت گفت «ای شوی نامدار، هرگز با تو جز راست نگفته ام. آری، این راز بر سام گشاده است و بسا که شاهنشاه نیز همداستان شود. مگر فریدون دختران شاه یمن را برای فرزندانش به زنی نخواست؟»

اما مهراب خشمگین بود و آرام نمی شد. گفت بگویی تا رودابه نزد من آید.»

سیندخت بیمناک شد مبادا او را آزار کند. گفت «نخست پیمان کن که او را گزند نخواهی زد و تندرست به من بازخواهی داد تا او را بخوانم.» مهراب ناگزیر پذیرفت.

سیندخت مزده به رودابه برد که «پدر آگاه شد اما از خونت درگذشت.» رودابه سر برافراخت که «از راستی بیم ندارم و بر مهر زال استوارم.» آنگاه دلیر پیش پدر رفت. مهراب از خشم برافروخته بود. بانگ برداشت و درشتی کرد و سقط گفت. رودابه چون عتاب پدر را شنید دم فرو بست و مژه برهم گذاشت و آب از دیده روان کرد و آزرده و نالان به ایوان خود باز آمد.

آگاه شدن منوچهر

خبر به منوچهر رسید که فرزند سام دل به دختر مهرباب داده است. شاهنشاه گره بر ابروان انداخت و با خود اندیشید که «سالیان دراز فریدون و خاندانش در کوتاه کردن دست ضحاکیان کوشیده اند. اینک اگر میان خاندان سام و مهرباب پیوندي افتد از فرجام آن چگونه مي توان ایمن بود؟ بسا که فرزند زال به مادر گراید و هوای شهریاری در سرش افتد و مدعی تاج و تخت شود و کشور را پر آشوب کند. بهتر آنست که در چاره این کار بکوشم و زال را از چنین پیوندي باز دارم.»

در این هنگام سام از جنگ با دیوان مازندران و نافرمانان گرگان به عزم دیدار منوچهر باز می گشت. منوچهر فرزند خود نودر را با بزرگان درگاه و سپاهی با شکوه به پیشواز او فرستاد تا او را به بارگاه آرند. وقتی سام فرود آمد منوچهر او را گرمی داشت و نزد خود برتخت نشاند و از رنج راه و پیروزی های وی در دیلمان و مازندران پرسید. سام داستان جنگ ها و چیرگی های خود و شکست و پریشانی دشمنان و کشته شدن کرکوی از خاندان ضحاک را همه باز گفت. منوچهر او را بسیار به نواخت و به دلآوری و هنرمندی ستایش کرد.

سام می خواست سخن از زال و رودابه در میان آورد و چون دل شاه به کرده او شاد بود آرزوی بخواد که منوچهر پیشدستی کرد و گفت «اکنون که دشمنان ایران را در مازندران و گرگان پست کردی و دست ضحاک زادگان را کوتاه ساختی هنگام آنست که لشکر به کابل و هندوستان بری و مهرباب را نیز که از خاندان ضحاک مانده است از میان برداری و کابلستان را به بخت شاهنشاه در تصرف آوری و خاطر ما را از این رهگذر آسوده سازی.»

سخن در گلوئی سام شکست و خاموش ماند. از فرمان شاه چاره نبود. ناچار نماز برد و زمین بوسید و گفت «اکنون که رای شاه جهاندار براین است چنین می کنم. آنگاه با سپاهی گران روی به سیستان گذاشت.»

شکوه زال

در کابل از آهنگ شاه خبر یافتند. شهر به جوش آمد و از مردمان خروش برخاست. خاندان مهرباب را نومیدي گرفت و رودابه آب از دیده روان ساخت. شکوه پیش زال بردند که این چه بیداد است؟ زال آشفته و پرخروش شد. با چهره ای دژم و دلی پراندیشه از کابل بسوی لشکر پدر تاخت.

پدر سران سپاه را به پیشواز او فرستاد. زال با دلی پر از شکوه و اندوه از در آمد و زمین را بوسه داد و بر سام یل آفرین خواند و گفت «ای پهلوان بیدار دل همواره پاینده باشی. در همه ایران شهر از جوانمردی و دلیری تو سخن است. مردمان همه به تو شادند و من از تو ناشاد. همه از تو داد می یابند و من از تو بیداد. من مردی مرغ پرورده و رنج دیده ام. با کس بد نکرده ام و برکس بد نمی خواهم. گناه من تنها آنست که فرزند سامم. چون از مادر زادم مرا از وی جدا کردی و به کوه انداختی. بر رنگ سپید و سیاه خرده گرفتی و با جهان آفرین به ستیز برخاستی تا از مهر مادر و نوازش پدر دور ماندم. یزدان پاک در کارم نظر کرد و سیمرغ مرا پرورش داد تا به جوانی رسیدم و نیرومند و هنرمند شدم. اکنون از پهلوانان و نامداران کسی به برز و به یال و به جنگ آوری و سرافرازی با من برابر نیست. پیوسته فرمان ترا نگاهداشتم و

در خدمت کوشیدم. از همه گیتی به دختر مهربان دل بستم که هم خوبوي است و هم فرّ و شکوه بزرگی دارد.

باز جز به فرمان تو نرفتم و خودسري نکردم و از تو دستور خواستم. مگر در برابر مردمان پیمان نکردی که مرا نیازاری و هیچ آرزویی از من باز نداری؟ اکنون که آرزویی خواستم از مازندران و گرگساران با سپاه به پیکار آمدی؟ آمدی تا کاخ آرزوي مرا ویران کنی؟ همین گونه داد مرا می دهی و پیمان نگاه می داری؟ من اینک بنده فرمان توام و اگر خشم گیری تن و جانم تراست. بفرما تا مرا با آره بدو نیم کنند اما سخن از کابل نگویند. با من هرچه خواهی بکن اما با آزار کابلیان همداستان نیستم. تا من زنده ام به مهربان گزندی نخواهد رسید. بگو تا سر از تن من بردارند آنگاه آهنگ کابل کن.»

سام در اندیشه فرو رفت و خاموش ماند. عاقبت سر برداشت و پاسخ داد که «ای فرزند دلیر، سخن درست می گوئی با تو آئین مهر بجا نیاوردم و به راه بیداد رفتم. پیمان کردم که هر آرزو که خواستی برآورم. اما فرمان شاه بود و جز فرمان بردن چاره نبود. اکنون غمگین مباش و گره از ابروان بگشای تا در کار تو چاره ای بیندیشم، مگر شهریار را با تو مهربان سازم و دلش را به راه آورم.»

نامه سام به منوچهر

آنگاه سام نویسنده را پیش خواند و فرمود تا نامه ای به شاهنشاه نوشتند که «شهریارا، صدو بیست سال است که بنده وار در خدمت ایستاده ام. در این سالیان به بخت شاهنشاه شهرها گشودم و لشکرها شکستم. دشمنان ایرانشهر را هرجا یافتم به گرز گران کوفتم و بدخواهان ملک را پست کردم. پهلوانی چون من، عنان پیچ و گردافکن و شیردل، روزگار به یاد نداشت. دیوان مازندران را که از فرمان شهریار پیچیدند در هم شکستم و آه از نهاد گردنکشان گرگان برآوردم.

اگر من در فرمان نبودم اژدهائی را که از کشف رود برآمد که چاره می کرد؟ دل جهانی از او پر هراس بود. پرنده و درنده از آسایش در امان نبودند. نهنگ دژم را از آب و عقاب تیز پر را از هوا به چنگ می گرفت. چه بسیار از چارپایان و مردمان را درکام برد. به بخت شهریار گرزبر گرفتم و به پیکار اژدها رفتم. هرکه دانست مرگم را آشکار دید و مرا بدرود کرد. نزدیک اژدها که رفتم گوئی دریائی از آتش در کنار داشتم. چون مرا دید چنان بانگ زد که جهان لرزان شد. زبانش چون درختی سیاه از کام بیرون ریخته و بر راه افتاده بود. به یاری یزدان بیم بدل راه ندادم. تیر خدنگی که از الماس پیکان داشت به کمان نهادم و رها کردم و یک سوي زبانش را به کام دوختم. تیر دیگر در کمان گذاشتم و برکام او زدم و سوي دیگر زبان را نیز به کام وی دوختم. برخود پیچید و نالان شد. تیر سوم را برگلویش فرو بردم. خون از جگرش جوشید و به خود پیچید و نزدیک آمد. گرز گاوسر را برکشیدم و اسب پیلتن را از جای برانگیختم و به نیروی یزدان و بخت شهریار چنان بر سرش کوفتم که گوئی کوه بر وی فرود آمد. سرش از مغز تهی شد و زهرش چون رود روان گردید و دم و دود برخاست. جهانی برمن آفرین گفتند و از آن پس جهان آرام گرفت و مردمان آسوده شدند.

چون باز آمدم جوشن برتنم پاره پاره بود و چندین گاه از زهر اژدها زیان می دیدم. از دلاوری های دیگر که در شهرها نمودم نمی گویم. خود میدانی با دشمنان تو در مازندران و دیلمان چه کردم و به روزگار نا سپاسان چه آوردم. هرجا اسبم پای نهاد دل نره شیران گسسته شد و هرجا تیغ آختم سر دشمنان بر خاک ریخت.

در این سالیان دراز پیوسته بستم زین اسب و آرامگاهم میدان کارزار بود. هرگز از زادبوم خود یاد نکردم و همه جا به پیروزی شاه دلخوش بودم و جز شادی وی نجستم.

اکنون ای شهریار بر سرم گرد پیری نشسته و قامت افراخته ام دوتائی گرفته. شادم که عمر را در فرمان شاهنشاه بسر بردم و در هوای او پیر شدم. اکنون نوبت فرزندم زال لست. جهان پهلوانی را به وی سپردم تا آنچه من کردم از این پس او کند و دل شهریار را به هنرمندی و دلاوری و دشمن کشی شاد سازد، که دلیر و هنرور و مردافکن است و دلش از مهر شاه آکنده است.

زال را آرزویی است. به خدمت می آید تا زمین ببوسد و به دیدار شاهنشاه شادان شود و آرزوی خویش را بخواهد. شهریار از پیمان من با زال آگاه است. در میان گروه پیمان کردم که هر آرزو که داشت برآورم. چون به فرمان شاهنشاه آهنگ کابل نمودم پریشان و دادخواه نزد من آمد که اگر مرا به دو نیم کنی بهتر است که روی به کابل گذاری. دلش در گرو مهر رودابه دختر مهرباب است و بی او خواب و آرام ندارد. او را رهسپار درگاه کردم تا خود رنج درون را باز گوید. شاهنشاه با وی آن کند که از بزرگواران در خور است. مرا حاجت گفتار نیست. شهریار نخواهد که بندگان درگاهش پیمان بشکنند و پیمانداران را بیازارند، که مرا در جهان همین یک فرزند است و جز وی یار و غمگساری ندارم. شاه ایران پاینده باد.»

خشم گرفتن مهرباب

از آن سویی مهرباب که از کار سام و سپاهش آگاه شد بر سیندخت و رودابه خشم گرفت که رای بیهوده زدید و کشور مرا در کام شیر انداختید. اکنون منوچهر سپاه به ویران ساختن کابل فرستاده است. کیست که در برابر سام پایداری کند؟ همه تباه شدیم. چاره آنست که شما را بر سر بازار به شمشیر سر از تن جدا کنم تا خشم منوچهر فرونشیند و از ویران ساختن کابل باز ایستد و جان و مال مردم از خطر تباهی برهد.»

سیندخت زنی بیدار دل و نیک تدبیر بود. دست در دامان مهرباب زد که یک سخن از من بشنو و آنگاه اگر خواهی ما را بکش. اکنون کاری دشوار پیش آمده و تن و جان و بوم و بر ما در خطر افتاده. در گنج را باز کن و گوهر بیفشان و مرا اجازت ده تا پیش کش های گرانبها بردارم و پوشیده نزد سام روم و چاره جو شوم و دل او را نرم کنم و کابل را از خشم شاه برهانم.»

مهرباب گفت «جان ما در خطر است، گنج و خواسته را بهائی نیست. کلید گنج را بردار و هرچه می خواهی بکن.» سیندخت از مهرباب پیمان گرفت که تا بازگشتن او برجان رودابه گزند نرساند و خود با گنج و خواسته وزر و گوهر بسیار و سی اسب تازی و سی اسب پارسی و شصت جام زر بر از مشک و کافور و یاقوت و پیروزه و صد اشتر سرخ موی و صد اشتر راهوار و

تاجي پرگوهرشاهوار و تختي از زر ناب و بسياري هديه هاي گرانبهاي ديگر رهسار درگاه سام شد.

گفتگوي سام و سيندخت

به سام آگهي دادند که فرستاده اي با گنج و خواسته فراوان از کابل رسیده است. سام بار داد و سيندخت بسرا پرده درآمد و زمين بوسيد و گفت «از مهرباب شاه کابل پيام و هديه آورده ام. سام نظر کرد و دید تا دو ميل غلامان و اسبان و شتران و پيلان و گنج و خواسته مهرباب است. فرو ماند که تا چه کند. اگر هديه از مهرباب بپذيرد منوچهر خشمگين خواهد شد که او را به گرفتن کابل فرستاده است و وي از دشمن ارمغان مي پذيرد. اگر نپذيرد فرزندش آزرده خواهد شد و باز پيمان ديرين را به ياد وي خواهد آورد.

عاقبت سر برآورد و گفت «اسبان و غلامان» و اين هديه و خواسته همه را به گنجور زال زر سپاريد. سيندخت شاد شد و گفت تا بر پاي سام گوهر افشانند. آنگاه زبان گشاد که «اي پهلوان، درجهان کسي را با تو ياراي پايداري نيست. سر بزرگان در فرمان تو است و فرمانت بر جهاني رواست. اما اگر مهرباب گنهکار بود مردم کابل را چه گناه که آهنگ جنگ ايشان کرده اي؟ کابليان همه دوستدار و هواخواه تو اند و به شادي تو زنده اند و خاک پايت را برديده مي سايند. از خداوندي که ماه و آفتاب و مرگ و زندگي را آفريد انديشه کن و خون بي گناهان را بر خاک مريز.»

سام از سخنداني فرستاده در شگفت شد و انديشيد «چگونه است که مهرباب با اين همه مردان و دليران زني را نزد او فرستاده است؟» گفت «اي زن، آنچه مي پرسم به راستي پاسخ بده. تو کيستي و با مهرباب چه نسبت داري؟» رودابه در هوش و فرهنگ و خرد و ديدار به چه پايه است و زال چگونه بر وي دل بسته است؟»

سيندخت گفت «اي نامور، مرا به جان زينهار بده تا آنچه خواستي آشکارا بگويم.» سام او را زينهار داد. آنگاه سيندخت راز خود را آشکار کرد که «جهان پهلوانا، من سيندخت همسر مهرباب و مادر رودابه و از خاندان ضحاکم. در کاخ مهرباب ما همه ستايشگر و آفرين گوي تو ايم و دل به مهر تو آکنده داريم. اکنون نزد تو آمده ام تا بدانم هواي تو چيست. اگر ما گنهکار و بدگوهريم و درخور پيوند شاهان نيستيم من اينک مستمند نزد تو ايستاده ام. اگر کشتني ام بکش و اگر در خور زنجيرم در بند کن. اما بيگناهان کابل را ميازار و روز آنان را تيره مکن و برجان خود گناه مخر.»

سام دید بر کرد. شيرزتي دید بلند بالا و سرو رفتار و خردمند و روشندل.. گفت «اي گرانباه زن، خاطر آسوده دار که تو و خاندان تو در امان منيد و با پيوند دختر تو و فرزند خویش همداستانم. نامه به شاهنشاه نوشته ام و در خواسته ام تا کام ما را برآورد. اکنون نیز در چاره اين کار خواهم کوشيد. شما نگراني به دل راه مدهيد. اما اين رودابه چگونه پريوشي است که دل زال دلآور را چنين در بند کشيده. او را به من نیز بنما تا بدانم به ديدار و بالا چگونه است.»

سیندخت از سخن سام شادان شد و گفت «پهلوان بزرگی کند و با یاران و سپاهیان به خانه ما خرامد و ما را سرافراز کند و رودابه را نیز به دیدار خود شاد سازد. اگر پهلوان به کابل آید همه شهر را بنده و پرستنده خود خواهد یافت.

سام خندید و گفت «غم مدار که این کام تو نیز برآورده خواهد شد. هنگامی که فرمان شاه برسد با بزرگان و سران سپاه و نامداران زابل به کاخ تو میهمان خواهیم آمد.»
سیندخت خرم و شگفته با نوید نزد مهرباب بازگشت.

زال در بارگاه منوچهر

از آن سوی، چون نامه سام نوشته شد زال آنرا تیز برگرفت و شتابان براسب نشست و بدرگا منوچهر تاخت. چون از آمدنش آگاهی رسید گروهی از بزرگان درگاه و پهلوانان و نامداران به استقبال او شتافتند و با فرّ و شکوه بسیار به بارگاهش آوردند. زال زمین ببوسید و بر شاهنشاه آفرین خواند و نامه سام را به وی سپرد.

منوچهر او را گرمی داشت و گرم بپرسید و فرمود تا رویش را از خاک راه ستردند و بر او مشک و عنبر افشانند. چون از نامه سام و آرزوی زال آگاه شد خندید و گفت «ای دلاور، رنج ما را افزون کردی و آرزوی دشوار خواستی. اما هرچند به آرزوی تو خشنود نیستم از آنچه سام پیر بخواهد دریغ نیست. تو یک چند نزد ما بپای تا در کار تو با موبدان و دانایان رای زنیم و کام ترا برآوریم.» آنگاه خوان گسترده و بزمی شاهانه ساختند و شاهنشاه با بزرگان درگاه می برگرفتند و به شادی نشستند.

روز دیگر منوچهر فرمان داد تا دانایان و اخترشناسان در کار ستارگان ژرف بنگرند و از فرجام زال و رودابه وی را آگاه کنند. اختر شناسان سه روز در این کار بسر بردند. سرانجام خرم و شادمان باز آمدند که از اختران پیداست که فرجام این پیوند خشنودی شهریار است. از این دو فرزندی خواهد آمد که دل شیر و نیروی پیل خواهد داشت و پی دشمنان ایران را از بیخ بر خواهد کند.

یکی برز بالا بود زورمند

هه شیر گیرد بخم کمند

عقاب از بر ترک او نگذرد

سران ومهان رابکس نشمرد

برآتش یکی گور بریان کند

هوا رابه شمشیر گریان کند

کمر بسته شهریاران بود

به ایران پناه سواران بود

منوچهر از شادی شگفته شد و فرمان داد تا موبدان و خردمندان گرد آیند و زال را در هوش و دانائی و فرهنگ بیازمایند.

آزمودن زال

چون موبدان آماده شدند شاهنشاه برای آزمودن زال بار داد و زال در برابر موبدان بنشست تا پرسش های ایشان را پاسخ گوید و خردمندی خود را آشکار کند. یکی از موبدان پرسید «دوازده درخت شاداب دیدم که هریک سی شاخه داشت. راز آن چیست؟»

موبد دیگر گفت «دو اسب تیز تک دیدم، یکی چون برف سپید و دیگری چون قیر سیاه. هریک از پی دیگری می تاخت اما هیچیک بدیگری نمی رسید. راز آن چیست؟»

دیگری گفت «مرغزاری سر سبز و خرم دیدم که مردی با داسی تیز در آن می آمد و تر و خشکش را با هم درو می کرد و زاری و لابه در او کارگر نمی افتاد. راز آن چیست؟»

موبد دیگر گفت «دو سرو بلند دیدم که از دریا سر کشیده بودند و بر آنها مرغی آشیانه داشت. روز بر یکی می نشست و شام بر دیگری. چون بر سروی می نشست آن سرو شگفته می شد و چون برمی خاست آن سرو پژمرده می شد و خشک و بی برگ می ماند.»

دیگری گفت «شهرستانی آباد و آراسته دیدم که در کنارش خارستانی بود. مردمان از آن شهرستان یاد نمی کردند و در خارستان منزل می گزیدند. ناگاه فریادی برمی خاست و مردمان نیازمند آن شهرستان می شدند. اکنون ما را بگویی تا راز این سخنان چیست؟»

زال زمانی در اندیشه فرو رفت و سپس سربرآورد و چنین گفت: «آن دوازده درخت که هریک سی شاخ دارد دوازده ماه است که هریک سی روز دارد و گردش زمان بر آنهاست. آن دو اسب تیزپای سیاه و سپید شب و روزاند که در پی هم می تازند و هرگز بهم نمی رسند. دو سرو شاداب که مرغی بر آنها آشیان دارد نشانی از خورشید و دو نیمه سال است. در نیمی از سال، یعنی در بهار و تابستان، جهان خرمی و سرسبزی دارد. در این نیمه مرغ خورشید شش مرحله از راه خود را می پیماید. در نیمه دیگر جهان رو به سردی و خشکی دارد و پائیز و زمستان است و مرغ خورشید شش مرحله دیگر راه را می پیماید. مردی که به مرغزار در می آید و با داس تر و خشک را بی تفاوت درو می کند دست اجل است که لابه و زاری ما را در وی اثر نیست و چون زمان کسی برسد بر وی نمی بخشاید و پیر و جوان و توانگر و دریوش را از این جهان بر می کند. و اما آن شهرستان آراسته و آباد سرای جاوید است و آن خارستان جهان گذرنده ماست. تا در این جهانیم از سرای دیگر یاد نمی آریم و به خار و خس دنیا دلخوشیم، اما چون هنگامه مرگ برخیزد و داس اجل به گردش درآید ما را یاد جهان دیگر در سر می آید و دریغ می خوریم که چرا از نخست در اندیشه سرای جاوید نبوده ایم.»

چون زال سخن به پایان آورد موبدان برخردمندی و سخن دانی او آفرین خواندند و دل شهریار به گفتار او شادان شد.

هنرنمایی زال

روز دیگر چون آفتاب برزد، زال کمر بسته به نزد منوچهر آمد تا دستور بازگشتن بگیرد، چه از دوری رودابه بی تاب بود. منوچهر خندید و گفت «یک امروز نیز نزد ما باش تا فردا ترا چنانکه در خور جهان پهلوانان است نزد پدر فرستیم.»

آنگاه فرمان داد تا سنج و کوس را به صدا درآوردند و گردان و دلیران و پهلوانان با تیر و کمان و سپر و شمشیر و نیزه و ژوبین به میدان درآمدند تا هریک هنرمندی و دلیری خویش را آشکار کنند.

زال نیز تیر و کمان برداشت و سلاح برآراست و بر اسب نشست و به میدان درآمد. در میانه میدان درختی بسیار کهنسال بود. زال خدنگی در کمان گذاشت و اسب برانگیخت و تیر از شست رها کرد. تیر بر تنه درخت کهنسال فرود آمد و از سوی دیگر بیرون رفت. فریاد آفرین از هرسو برخاست.

آنگاه زال تیر و کمان فرو گذاشت و ژوبین برداشت و بر سپرداران حمله برد و به یک ضربت سپرها را از هم شکافت.

منوچهر از نیروی بازوی زال درشگفتی شد. برای آنکه او را بهتر بیازماید فرمان داد تا نیزه داران عنان به جانب او پیچندند. زال به یک حمله جمع آنان را پریشان کرد. سپس به پهلوانی که از میان ایشان دلیرتر و زورمندتر بود رو کرد و تیز اسب تاخت و چون به وی رسید جنگ درکمرگاهش زد و او را چابک از اسب برداشت تا بر زمین بکوبد که غریو ستایش از گردن کشان و تماشاگران برخاست. شاهنشاه براو آفرین خواند و وی را خلعت داد و زر و گوهر بخشید.

برگشتن زال نزد پدر

آنگاه منوچهر فرمان داد تا به سام یل نامه نوشتند که «پیک تو رسید و برآرزوی جهان پهلوان آگاه شدیم. فرزند دلاور را نیز آزمودیم. خردمند و دلیر و پر هنر است. آرزویش را برآوردیم و او را شادمان نزد پدر فرستادیم. دست بدی از دلیران دور باد و همواره شاد و کامروا باشید.»

زال از شادمانی سر از پا نمی شناخت. شتابان پیک تیزرو برگزید و نزد پدر پیام فرستاد که «بدرود باش که شاهنشاه کام ما را برآورد.» سام از خرمی شگفته شد. با سران سپاه و بزرگان درگاه به پیشواز زال رفت. دو نامدار یکدیگر را گرم در برگرفتند. آنگاه زال زمین خدمت بوسید و پدر را ستایش کرد و بر رای نیکش آفرین خواند.

سام فرمود تا جشن آراستند و خوان گستردند و به شادی شاهنشاه می گرفتند و پیام به مهرباب و سیندخت فرستادند که «زال با فرمان پادشاه بازگشت و نوید پیوند آورد. اینک چنانکه پیمان کردم با سپاه و دستگاه به کاخ شما مهمان می آئیم.»

پیوستن زال و رودابه

مهرباب را گل رخسار شگفته شد. سیندخت را پیش خواند و نوازش کرد و گفت «رای تو نیکو بود و کارها به سامان آمد. با خاندانی بزرگ و نامدار پیوند ساختیم و سرافرازی یافتیم. اکنون در گنج و خواسته را بگشای و گوهر بیفشان و جایگاه بیارای و تختی در خور شاهان فراهم ساز و خوانندگان و نوازندگان را بخواه تا آماده پذیرائی شاه زابلستان باشیم.»

چیزی نگذشت که سام دلیر با فرزند نامدار و سپاه آراسته فرا رسیدند. سام چون دیده اش به رودابه افتاد او را چون بهشتی آراسته دید و در خوبی و زیباییش فرو ماند و فرزند را آفرین گفت.

سی روز همه بزم و شادی بود و کسی را از طرب خواب بردیده نگذشت. آنگاه سام آهنگ سیستان کرد و به شادی بازگشت.

زال یک هفته دیگر در کاخ مهرباب ماند. آنگاه با رودابه و سیندخت و بزرگانو دلیران به زابل بازگشت. شهر را آئین بستند و سام جشنی بزرگ برپا کرد و به سپاس پیوند دو فرزند زر و گوهر برافساند. سپس زال را برتخت شاهی زابلستان نشاند و خود به فرمان شاهنشاه درفش برافراخت و آهنگ مازندران کرد.

رستم داستان

زادن رستم

چندي از پیوند زال و رودابه نگذشته بود که رودابه بارور گردید و بیکرش گران شد. هر روز چهره اش زردتر و اندامش فریه تر میشد، تا آنکه زمان زادن فرا رسید. از درد به خود می پیچید و سود نداشت. گوئی آهن در درون داشت و یا به سنگ آگنده بود. کوشش پزشکان سود نکرد و سرانجام یک روز رودابه از درد بیخود شد و از هوش رفت. همه پریشان شدند و خبر به زال بردند. زال با دیده پرآب به بالین رودابه آمد و همه را نالان و گریان دید. ناگهان پر سیمرغ را به یاد آورد و شاد شد و به سیندخت مادر رودابه مژده چاره داد. گفت تا آتش افروختند و اندکی از پر سیمرغ را بر آتش گذاشت. در همان آن هوا تیره شد و سیمرغ از آسمان فرود آمد. زال غم خود را با وی در میان گذاشت. سیمرغ گفت «چه جای غم و اندوه است و چرا شیرمردی چون تو باید آب در دیده بیارد؟ باید شادمان باشی، چه ترا فرزندی شیردل و نامجو خواهد آمد.

که خاک پی او ببوسد هژبر

نیارد بسر برگذشتنش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ

شود چاکچاک و بخاید دوچنگ

ز آواز او اندر آید زجای

دل مرد جنگی پولاد خای

ببالای سرو و به نیرو پیل

به انگشت خشت افگند بردومیل

اما برای آنکه فرزند برومند زاده شود باید خنجری آبگون آماده کنی و پزشکی بینادل و چیره دست را بخوانی. آنگاه بگوئی رودابه را به باده مست کنند تا بیم و اندیشه از او دور شود و درد را نماند. سپس پزشک تهیگاه مادر را بشکافد و شیریچه را از آن بیرون کشد. آنگاه تهی گاه را از نو بدوزد. تو گیاهی را که می گویم با مشک و شیر بکوب و در سایه خشک کن و بسای و برجای زخم بگذار و بر مرا نیز برآن بکش. آن دارو شفابخش است و پر من خجسته. رودابه به زودی از رنج خواهد رست. تو شادباش و ترس و اندوه را از دل دور کن.»

سیمرغ پری از بال خود کند و به زال سپرد و به پرواز درآمد. زال سخنان سیمرغ همه را بکار برد و پزشک چیره دست هم آنگاه که سیندخت خون از دیده میریخت کودکی تندرست و درشت اندام و بلند بالا از پهلوی رودابه بیرون کشید:

یکی بچه بد چون گوی شیرفش

به بالا بلند و بیدار کش

شگفت اندرومانده بد مردوزن

که نشنید کس بچه پیل تن

او را رستم نام گذاشتند و در سراسر زابلستان و کابلستان به شادی زادن وی جشن آراستند و زر و گوهر ریختند و داد و دهش کردند. هنگامی که خبر به سام نریمان نیای رستم رسید از شادی پیام آور را در درم غرق کرد.

رستم از کودکی شیوه ای دیگر داشت. ده دایه او را شیر می داد و هنوز او را بس نبود. چون از شیر بازش گرفتند به اندازه پنج مرد خورش می خورد. به اندک مدتی برز و بالای مردان گرفت و پهلوانی آغاز کرد. در هشت سالگی قامتی چون سرو افراخته داشت و چون ستاره می درخشید. بیالا و چهره و رای و فرهنگ یادآور سام پیل بود. سام که وصف رستم و دلوری او را شنید از مازندران با لشکر و دستگاه به دیدار او آمد و او را در کنار گرفت و آفرین گفت و نوازش کرد و از نیرومندی و فرّ و پال او درشگفت ماند. چندین روز به شادی و باده گساری نشستند تا آنگاه که سام دستان و رستم را بدرود گفت و روانه مازندران شد.

رستم بالید و جوان شد و در دلیری و زورمندی مانندی نداشت. یک شب رستم پس از آنکه روز را با دوستان به باده گساری بسر آورده بود در خیمه خود خفته بود. ناگهان خروشی برخاست. تهمتن از خواب برجست و شنید که پیل سپید زال از بند رها شده و به جان مردم افتاده. بی درنگ گرز نیای خود را برداشت و رو بسوی پیل گذاشت. نگاهبانان راه را براو گرفتند که بیم مرگ است. رستم یکی را به مشتش افگند و رو بدیگران آورد. همه ترسان از وی گریختند. آنگاه با گرز، بند و زنجیر در را درهم شکست و بسوی ژنده پیل تاخت:

همی رفت تازان سوی ژنده پیل

خروشنده مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید

زمین زیراو دیگ جوشنده دید

رمان دید ازو نامداران خویش

برآن سان که بیند رخ گرگ میش

تہمتن یکی نعره برزد چوشیر

نترسید و آمد براو دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید

به کردار کوهی بر او دوید

برآورد خرطوم پیل ژیان

بدان تا به رستم رساند زیان

تہمتن یکی گرز زد برسرش

که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون

بزخمی بیفتاد خوار و زبون

دژکوه سپند

روز دیگر زال چون از کرده رستم آگاه شد خیره ماند، چه آن ژنده پیل سخت نیرومند بود و بسا سپاهیان که به حمله آن پیل در رزمگاه از پا درآمده بودند. زال آنگاه دانست که آنکه کین نریمان را بستاند رستم است. او را نزد خود خواند و سرو روی او را بوسید و گفت «ای فرزند دلیر، تو هر چند خردسالی به مردی و جنگ آوری مانندی نداری. پس پیش از آنکه آوازه تو بلند شود و نامبردار شوی و دشمنان به خود آیند باید خون نریمان، نیای خود را بخواهی و کین از دشمنان وی بستانی. در «کوه سپند» دژی بلند سر به آسمان کشیده است که حتی عقاب را نیز برآن گذر نیست. چهار فرسگ بالا و چهار فرسنگ پهنای آنست. اندرون دژ پر از آب و سبزه و کشت و درخت و زر و دینار است و خواسته و نعمتی نیست که درآن نباشد. مردمش بی نیاز و گردنکش اند. در زمان فریدون، نیای منوچهر، سر از فرمان شاه پیچیدند و فریدون، نریمان را که سرور دلیران بود به گرفتن دژ فرستاد. نریمان چند سال تلاش کرد و بدرون دژ راه نیافت. سرانجام سنگی از دژ فرو انداختند و نریمان را از پای درآوردند. سام دلاور به خونخواهی پدر لشکر به دژ کشید و سالیانی چند راه را بر دژ بست، ولی مردم دژ نیازی به بیرون نداشتند و سرانجام سام به ستوه آمد و نومید بازگشت و به کام نرسید.

اکنون ای فرزند هنگام آنست که تو چاره ای بیندیشی و تا نامت بلندآوازه نشده خود را در آن دژ بیفکنی و بیخ و بن آن بدانیشان را بکنی.»

رستم در کوه سپند

رستم دلاور گفت «چنین می کنم.» زال گفت «ای فرزند، هوش دار! چاره آنست که تو خود را چون ساربانان بسازی و بار نمک بردار و به دژ ببری. در دژ نمک نیست و آنجا هیچ کالائی را گرامی تر از نمک نمی شمارند. بدینگونه ترا به دژ راه خواهند داد.» رستم کاروانی از شتر برداشت و بر آنها نمک بار کرد و سلاح جنگ را در زیر آن پنهان ساخت و تنی چند از خویشان دلیر خود را همراه کرد و روانه دژ شد.

دیده بان آنان را دید و به مهتر دژ خبر برد و او کسی فرستاد و دانست نمک بار دارند. شادمان شد و رستم و یارانش را بدون دژ راه داد. رستم چرب زبانی کرد و نمک پیشکش برد و مهتر دژ را سپاسگزار خود ساخت. اهل دژ به گرد کاروان درآمدند و به خرید نمک سرگرم شدند.

چون شب درآمد رستم با یاران خود بسوی مهتر دژ تاخت و با وی درآویخت:

تهمین یکی گرز زد بر سرش

بزیر زمین شد تو گفתי برش

همه مردم دژ خبر یافتند

سوی رزم بدخواه بشتافتند

زبس دار و گپرو زبس موج خون

توگفתי شفق زآسمان شد نگون

تهمتن به تیغ و به گرز و کمند

سران دلیران سراسر بکند

تاروز شد شکست در مردم دژ افتاده بود و همه در فرمان رستم درآمدند. رستم بگرداگرد خود چشم انداخت دید خانه ای از سنگ خارا در دژ بنا رده و دری از آهن بر آن نهاده اند. گرز خود را فرود آورد و در آهنین را از جای انداخت. دید درون خانه بنای دیگری است: پوشیده به گنبدی، سراسر آگنده به زر و دینار و گوهر. گوئی هرچه زر در کان و گوهر در دریاست در آن گرد آورده اند.

بی درنگ نامه ای به پدر نامدار خود زال نوشت:

وزو آفرین بر سپهدار زال

یل زابلی، پهلو بی همال

پناه گوان، پشت ایرانیان

فرازنده اختر کاویان

آنگاه پیروزی خود را باز گفت که «به کوه سپند رسیدم و در آن فرود آمدم و تیره شب با جنگیان درآویختم و آنان را شکست دادم و بر دژ چیره شدم و خوارها سیم خام وزر ناب وهزاران گونه پوشیدنی و گستردنی بدست من افتاد. اکنون فرمان پدر چیست؟»

زال از مزده پیروزی رستم گوئی دوباره جوان شد. نامه نوشتو براو آفرین خواند که «از چون توئی چنین نبردی شایسته بود. دشمنان را در هم شکستی و روان نریمان را شاد رکدی. شتر بسیار فرستادم تا آنچه بدست آمده و گزیدنی است بر آنها بار کنی. چون این نامه رسید بی درنگ بر اسب بنشین و پیش من باز گرد که بی تو اندوهگینم.»

رستم چنان کرد و شادان رو به سیستان گذاشت. کوی و برزن را به پاس پرویش آراستند و سنج و کوس را بنوا درآوردند، رستم به کاخ سام فرود آمد و آنگاه

به نزدیک رودابه آمد پسر

به خدمت نهاد از برخاک سر

ببوسید مادر دو یال و برش

همی آفرین خواند برپیکرش

سپس نامه به سام نیای رستم نوشتند و او را نیز از پیروزی رستم آگاهی دادند. وی نیز شادمانی کرد و فرستاده را خلعت داد و نامه ای پرآفرین و ستایش نزد رستم فرستاد:

بنامه درون گفت کز زره شیر

نباشد شگفتی که باشد دلیر

عجب نیست از رستم نامور

که دارد دلیری چو «دستان» پدر

به هنگام گردی وگند آوری

همی شیر خواهد ازو یآوری

آغاز نبرد میان ایران و توران

به شاهي نشستن نوذر

صدو بیست سال از زندگی منوچهر گذشت. ستاره شناسان در طالع او نگاه کردند و مرگ وی را نزدیک دیدند. شاهنشاه را آگاه ساختند منوچهر موبدان و بزرگان درگاه را پیش خواند و آنگاه رو به فرزند خود نوذر کرد و گفت «سال های عمر من به صدو بیست رسید. در این جهان به شادی کام دل راندم و بر دشمنان پیروز شدم و کین نیایم ایرج را از سلم و تور خواستم. جهان را از آفت ها پاک کردم و بسی شهرها و پاره ها پی افکندم. اکنون هنگام رفتن است و چون رفتم گوئی هرگز نبوده ام. آری، کامیابی گیتی فریبی بیش نیست. درخور آن نیست که دل به آن ببندند. تاج و تختی را که فریدون به من باز گذاشته بود اکنون به تو وامی گذارم. چنان کن که از تو نیکی به یادگار بماند.

نیز بدان که جهان چنین آرام نخواهد ماند. تورانیان بیکار نخواهند نشست و گزندشان به ایران خواهد رسید و ترا کارهای دشوار پیش خواهد آمد. در سختی ها از سام نریمان و زال زر یاری بخواه. فرزند جوان زال که اکنون شاخ و یل برکشیده است نیز ترا پشتیبانی خواهد کرد و کین خواه ایرانیان خواهد بود.»

چون سخنان منوچهر به پایان آمد نوذر بر وی بگریست و منوچهر نیز آب در دیده آورد و آنگاه

دوچشم کیانی بهم برنهاد

بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر شهریار

به گیتی سخن ماند ازویادگار

کین جوئی پشنگ

ازهنگامی که تور بدست منوچهر و به خونخواهی ایرج کشته شد تورانیان کینه ایرانیان را در دل گرفتند و در کمین تلافی بودند. اما منوچهر پادشاهی دلیر و جنگ آور و توانا بود و تا او زنده بود تورانیان پارای دستبرد نداشتند.

چون منوچهر درگذشت و پشنگ سالار تورانیان آگاه شد شکست تورانیان را به یاد آورد و اندیشه خونخواهی در دلش زنده شد. پس نامداران کشور و بزرگان سپاه را از گرسیوز و بارمان و گلباد و ویسه گرد آورد و فرزندان خود افراسیاب و اغریث را نیز پیش خواند و از سلم و تور و بیدادی که از ایرانیان بر آنها رفته بود سخن راند و گفت که می دانید:

که با ما چه کردند ایرانیان

بدي را ببستند یکسر میان

کنون روزتیزی و کین جستن است

رخ از خون دیده گه شستن است

افراسیاب با قامت بلند و بازوان زورمند و دل بی باک سرآمد پهلوانان توران بود. از گفتار بشنگ مغزش پرشتاب شد و پیش آمد و گفت:

که شایسته جنگ شیران منم

هم آورد سالار ایران منم

اگر نیای من «زادشم» تیغ برگرفته بود و به آئین جنگیده بود این خواری برما نمی ماند و ما بنده ایرانیان نمی ماندیم. اکنون هنگام شورش و کین جستن و رستاخیز است.

پشنگ از گفتار پسر شاد شد و جنگ را کمر بست و فرمود تا سپاهی گران بیاراستند و افراسیاب را بران سپهبد کرد و بتاختن به ایران فرمان داد.

اغریث، برادر افراسیاب، خردمند و بیدار دل بود. ازین تندي و شتاب دلش پر اندیشه شد. پیش پشنگ آمد و گفت «ای پدر، اگر منوچهر از میان ایرانیان رفته سام زنده است و پهلوانانی چون قارن رزمجو و کشواد نامدار آماده نبرداند. تو خود می دانی که بر سلم و تور از دست ایرانیان چه گذشت. نیای من زادشم با همه شکوهی که داشت از شورش و کین خواهی دم نزد. شاید بهتر آن باشد که ما نیز نشوریم و کشور را بدست آشوب نسپاریم.»

اما پشنگ دل به جنگ داده بود. گفت «آنکه کین نیای خود را نجوید نژادش درست نیست. افراسیاب نره شیری جنگنده است و به کین پدران خود کمر بسته. تو نیز باید با او بروی و در بیش و کم کارها با او رای بزنی. چون بهار فرا رسید و گیاه بر دشت روئید و جهان سبزه زار شد، سپاه را بسوی آمل بکشید. از آنجا بود که منوچهر به توران لشکر کشید و برما دست یافت. اکنون که منوچهر درگذشته است ما را چه باک است؟ نوذر فرزند منوچهر را به چیزی نباید گرفت؛ جوان است و آزموده نیست. شما بکوشید و بر قارن و گرشاسب دست بیابید تا روان نیاکان از ما خشنود شود.»

لشکر کشیدن افراسیاب به ایران

افراسیاب با لشکری انبوه رو بسوی ایران گذاشت. آگاهی به نوذر رسید که سپاه افراسیاب از جیحون گذر کرد. پس سپاه ایران نیز آماده کارزار شد و از جای جنید و رو بسوی دهستان گذاشت. قارن رزمجو بر سپاه ایران سالار بود و نوذر در پس او در دل سپاه جای داشت.

افراسیاب پیش از آنکه به نزدیکی دهستان برسد دو تن از سرداران خود «شماساس» و «خزروان» را برگزید و آنان را با سی هزار از جنگاوران تورانی رهسپار زابلستان کرد. در همین هنگام خبر رسید که سام، پهلوان نامدار ایرانیان، در گذشته است. افراسیاب سخت شادمان شد و بیدرنگ نامه به پدر فرستاد که سپاه نوزده همه شکار مابند، چه سام نیز از پی منوچهر درگذشت و من تنها ازو بیمناک بودم. چون او نباشد کار دیگران را آسان می توان ساخت.

رزم بارمان و قباد

چون سپیده سر از کوه برزد طلایه لشکر توران نزدیک دهستان رسید. هردو سپاه آرایش جنگ ساز کردند. میان دو سپاه دو فرسنگ بود. بارمان، فرزند ویسه، پیش راند و بر سپاه ایران نگاه کرد و سراپرده نوزده را که در برابر حصار دهستان برافراشته بودند باز شناخت و آنگاه بازگشت و به افراسیاب گفت «هنگام هنر آزمائی است. هنگام آن نیست که ما هنر و نیروی خود را پوشیده بداریم. اگر شاه فرمان دهد من نزد سپاه ایران بتازم و همآورد بخواهم تا ایرانیان دستبرد ما را بیازمایند.»

اگریرث گفت «اگر بارمان بدست ایرانیان کشته شود دل سران سپاه شکسته خواهد شد و سستی در کارشان روی خواهد داد. شاید بهتر آن باشد که مردی گمنام را بجای وی به میدان بفرستیم.» افراسیاب چهره را پرچین کرد که «این برما ننگ است.» آنگاه با تندی به بارمان گفت «تو جوشن بیوش و کمان را بزه کن و پا در میدان بگذار. بی گمان تو برآن سپاه پیروز خواهی شد.»

بارمان رو به سپاه ایران گذاشت و چون نزدیک رسید قارن را آواز داد که «ازین لشکر نامدار که را داری تا با من نبرد کند؟»

قارن به دلاوران سپاه خود نگاه کرد اما از هیچکس جز برادرش قباد که نسال پاسخ برنیامد. قارن دژم شد و از اینکه جوانان لشکر لب فرو بستند و کار به قباد سپید موی افتاد آزرده گشت. روی به برادر کرد و گفت «ای قباد، سال تو بجائی رسیده است که باید دست از جنگ بکشی. بارمان سواری جوان و شیردل است. اکنون هنگام نبرد آزمائی تو نیست. تو سرور و کدخدای سپاهی و شاه به رای و تدبیر تو تکیه دارد. اگر موی سپید تو لعل گون شود دلیران لشکر ما امید از کف خواهند داد.»

قباد دلیر و فرزانه بود. پاسخ داد که «ای برادر، تن آدمی سرانجام شکار مرگ است. اما کسی که دلیری و نبرد آزمائی پیشه می کند و نام می جوید از مرگ هراسان نیست. من از روزگار منوچهر شاه در جنگ بوده ام و دل درگداز داشته دام. یکی به شمشیر کشته می شود یکی در بستر زمانش بسر می رسد. تا تقدیر چه باشد. اما چون هیچکس زنده به آسمان گذر نمی کند مرگ را آسان باید گرفت. اگر من ازین جهان فراخ بیرون افتادم سپاس خدای را که برادری چون تو بجا می گذارم. پس از رفتنم مهربانی کنی و سرم را به مشک و کافور و گلاب بشوئید و تنم را به دخمه بسپارید و آرام گیرید و به یزدان ایمن شوید.»

این بگفت و روانه آوردگاه شد. بارمان تورانی تیز پیش راند و گفت «زمانت فرا رسیده که به کارزار من آمدم. پیداست که روزگار با جان تو ستیز دارد.» قباد گفت «هرکس را زمانی است. تا زمان نرسد کسی مرگ را در نمی یابد.» این بگفت و اسب برانگیخت و با بارمان درآویخت. هردو نیرومند بودند و نبرد بدرازا کشید. از بامداد تا نشستن آفتاب پهلوانان بر یکدیگر خروشیدند و پیکار کردند.

به فرجام پیروز شد بارمان

به میدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد

که بند کمرگاه او برگشاد

زاسب اندر آمد نگونسار سر

شد آن شیردل پیرسالارفر

وقتی خبر به قارن رسید که برادرش قباد بدست بارمان کشته شد خون در برابر چشمش جوشید. سپاه ایران را از جا برکنند و رو به سپاه توران گذاشت. از آن سوی نیز گرسیوز سپاه توران را به میدان راند.

دو لشکر بسان دو دریای چین

توگفتی که شد جنب جنبان زمین

ز آواز اسبان و گرد سپاه

نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون

سنان های آهار داده به خون

افراسیاب چون دلاوری قارن را دید خود به میدان تاخت و بسوی قارن راند. از بامداد تا شام کارزار بود. چندان نمانده بود که قارن به افراسیاب رسد که شب سایه انداخت و روز به پایان رسید و تیرگی شب دو سپاه را به آسایش خواند.

نبرد نوذر و افراسیاب

قارن ازکشته شدن قباد و دستبرد افراسیاب دلخون بود. با نوذر گفت که «کلاه جنگ را نیای تو فریدون بر سر من گذاشت تا زمین را به کین خواهی ایرج در نوردم. از آن زمان تا کنون تن خود

را پیوسته در برابر مرگ داشته ام، کمربند کارزار را نگشاده ام و تیغ از کف نهاده ام. اکنون برادرم تباه شد. سرانجام من نیز جز این نیست. اما تو باید که شادان و جاودان باشی.» پس سپاه را آماده کرد و چون خورشید برخاست لشکر ایران و توران باز در برابر یکدیگر ایستادند و بغریدن کوس درهم آویختند و چون رود روان از یکدیگر خون ریختند. چنان گردی از دو لشکر برخاست که روی آفتاب تیره شد. هرسو که قارن اسب میراند سیل خون میریخت و هرسو که افراسیاب روی میآورد کشتگان بر زمین می افتادند. نوذر از دل سپاه بسوی افراسیاب راند و دوسالار

چنان نیزه برنیزه انداختند

سنان یک بدیگربرافراختند

که برهم نیچید از آنگونه مار

جهان رانبود این چنین یادگار

تا شب فرا رسید کارزار بود. سرانجام افراسیاب بر نوذر پیروز شد و سپاه ایران درماند و روی از کارزار پیچید. نوذر پر از درد و غم بسراپرده خویش آمد و فرزندان خود طوس و گستههم را پیش خواند و آب در دیده آورد و گفت «پدرم منوچهر مرا گفته بود که از چین و توران سپاهی به یاران خواهد آمد و از آنان گزند بسیار به یاران خواهد رسید. اکنون پیداست آن روز که پدرم یاد کرد فرا رسیده است و من نگران زنان و کودکانم که در پارس اند شما باید بی درنگ از راه اصفهان پنهان بسوی پارس روید و خاندان مرا برگزید و به البرزکوه بیاورید و درکوه جای دهید تا از گزند افراسیاب ایمن باشند و نژاد فریدون تباه نشود. یکبار دیگر نیز با سپاه دشمن خواهیم کوشید. تا انجام کار چه باشد. اگر دیگر دیدار روی نداد و از لشکر ما پیام خوش بشما نرسید شما دل خود را غمگین مدارید، که آئین روزگار تا بوده چنین بوده و کشته و مرده سرانجام یکسانند.»

آنگاه شهریار دو فرزند را درکنار گرفت و اشک از دیده ریخت و آنان را بدرود گفت و روانه پارس کرد.

دو روز هردو سپاه به آرایش جنگ و پیراستن تیغ و ژوبین پرداختند. روز سوم باز دو لشکر بهم تاختند. نوذر و قارن در دل سپاه جای داشتند و شاپور و تلیمان نگاهبان راست و چپ آن بودند. از بامداد تا نیمروز کارزار گرم بود و پیروزی آشکار نبود. چون خورشید به مغرب گرائید تورانیان چیرگی آشکار کردند. شاپور از پا درآمد و کشته بر زمین افتاد و سپاه او پراکنده شدند و از نامداران ایران نیز بسیاری به خاک افتادند. نوذر و قارن چون دیدند که بخت با سپاه ایران یار نیست از دشمن باز گشتند و در حصار دهستان پناه جستند. باحصار گرفتن نوذر دست سپاه ایران از دشت کوتاه گردید و راه جنگ بر سواران سپاه بسته شد.

کشته شدن بارمان

افراسیاب چون چنین دید بیدرنگ سپاهی از سواران خود را برآست و "کروخان" را برآن سالار کرد و فرمان داد تا شب هنگام بسوی پارس برانند و بر بنه و شبستان سپاه ایران دست یابند و زنان و فرزندان آنان را بگیرند و بدینگونه پشت لشکر نوذر را بشکنند.

قارن دریافت که افراسیاب سپاهی بگرفتن بنه و شبستان فرستاد. جوشان و دژم نزد نوذر آمد که «این ناجوانمرد افراسیاب در تیرگی شب لشکر فرستاده است تا شبستان ما را بگیرد و زنان و فرزندان ما را گرفتار کند. اگر چنین شود نامداران ما پای جنگ نخواهند داشت و این ننگ برما خواهد ماند. پس به دستور پادشاه من در پی این لشکر بروم و آنان را فرو گیرم. درین حصار آب هست و خوردنی هست و سپاه هست. تو نگران مباش و در اینجا درنگ کن.»

نوذر گفت «این صواب نیست. سپهدار لشکر تونی و سپاه بتو استوار است. من خود در اندیشه شبستان بودم و طوس و گستههم را رهسپار پارس کردم و به زودی ایشان به شبستان خواهند رسید. تو دل غمین مدار.»

آنگاه نوذر و سران سپاه بخوان نشستند. اما چون نوذر به اندرون رفت سواران و دلیران ایران از درگاه او نزد قارن آمدند و یک سخن شدند که «باید سپاه را بسوی پارس بکشیم، مبادا زنان و کودکان ما به چنگ تورانیان بیفتند.» سرانجام قارن و "کشواد" و "شیدوش" براین قرار گرفتند و چون نیمی از شب گذشت با سپاه خود رو بسوی پارس نهادند.

شبانگاه به دژ سپید رسیدند که "کژدهم" از سرداران ایران نگاهبان آن بود. دیدند بارمان سپاه بسوی دژ کشیده و راه را بسته است. قارن را شور کین در دل جوشید و جامه نبرد به تن کرد و آماده خونخواهی برادر شد. بارمان چون شیر بیرون جست و با قارن درآویخت. اما قارن وی را زمان نداد و یزدان را یاد کرد و نیزه را برکشید و چنان بر کمرگاه او فرود آورد که بنیاد و پیوندش از هم گسست و کشته بر خاک افتاد. سپاه وی نیز شکسته و پراکنده شد و قارن و لشکرش رهسپار پارس شدند.

گرفتار شدن نوذر

چون نوذر دانست که قارن بسوی پارس رفته است بیم بر وی چیره شد و اندیشه گریز در سرش افتاد. پس سپاه خود را برداشت و از حصار بیرون آمد و راه پارس پیش گرفت. افراسیاب آگاه شد و تند از پی او تاخت. همه شب میان دو سپاه جنگ و گریز بود. سرانجام نوذر گرفتار شد و با هزار و دویست تن از کسان و یارانش به چنگ افراسیاب افتاد. افراسیاب آنان را در بند کرد و به جایگاه خود آورد. اما هرچه جست قارن را در آن میان ندید. گفتند قارن رهسپار پارس شده است. فرمان داد تا بارمان در پی او بشتابد و او را دستگیر کند. گفتند بارمان را قارن برخاک انداخت و اکنون کشته افتاده است.

دل افراسیاب بدرد آمد و خور و خواب بر او تلخ شد. سپس به پدر بارمان، ویسه، گفت «این کار توست که از پی قارن بشتابی و خون فرزند را ازو بخواهی.»

ویسه با لشکری رزمخواه رهسپار پارس شد. در راه به نبردگاه پسرش رسید و فرزند خود را نگونسار و دریده درفش بر خاک افتاده دید. خونش به جوش آمد و گرم در پی قارن تاخت. قارن از پارس بیرون می آمد که دید گردی برخاست و سپس درفش سپاه تورانیان از میان گرد پیدا شد. ویسه از دل سپاه آواز داد که «تخت و تاج شما بریاد رفت و ایران همه در چنگ ماست. چون پادشاه گرفتار شد تو کجا می توانی گریخت؟» پاسخ آمد که «من قارنم. مرد بیم و گفتگو نیستم. کار پسرت را ساختم و اینک نوبت توست.» اسب ها را از جا برانگیختند و کارزار درگرفت. چیزی نگذشت که قارن چیرگی آشکار کرد و ویسه ناتوان شد. پس، پشت بکارزار کرد و روی بگریز نهاد و گریزان پیش افراسیاب رفت و داستان پیروزی قارن را باز گفت.

سپاه افراسیاب در زابلستان

سپاهی که افراسیاب بسرداری «شماساس» و «خزروان» رهسپار زابلستان کرده بود بسوی سیستان و هیرمند تاختند. زال زر در تیمار مرگ پدر بود و آئین سوگواری بجا می آورد و کارها بدست مهرباب، امیر کابل و پدر رودابه، سپرده بود. مهرباب مردی خردمند و هشیار بود. چون دانست که سپاه افراسیاب نزدیک رسیده است پیکي با زر و دینار نزد شماساس فرستاد و پیام داد که «افراسیاب شاه توران جاودان باد. چنانکه می دانی من از خاندان ضحاکم و از پادشاهی خاندان فریدون خشنود نیستم. برای آنکه از گزند ایمن باشم به پیوند با زال خرسند شدم و جز آن چاره نداشتم. از غمی که به زال روی آورده است خشنودم و امیدم آنست که روی او را دیگر نبینم. اکنون که وی در بند سوگواری است همه زابلستان در دست من است. اکنون از تو زمان می خواهم که فرستاده ای بشتاب نزد شاه افراسیاب بفرستم و ارمغانی که در خور شاهان است پیشکش کنم و او را از راز دل خویش آگاه سازم. اگر افراسیاب فرمان دهد که نزد او بروم بندگی خواهم کرد و پیش تختش به پای خواهم ایستاد و شاهی خود را یکسر به وی خواهم سپرد و گنجینه خود را نزد او خواهم فرستاد و شما پهلوانان نیز رنجی نخواهید داشت.»

مهرباب چون دل سردار تورانیان را بدینگونه گرم کرد از آن سو بی درنگ پیکي تندرو نزد زال فرستاد که «یک دم مپای که دو پهلوان تورانی با سپاهی چون پلنگان دشتی بسوی هیرمند کشیده اند. اگر یک زمان درنگ کنی کام دشمنان برخواهد آمد.»

نبرد زال با سپاه توران

زال بی درنگ با لشکری جنگجوی بسوی مهرباب راند. چون او را برجها و استوار دید شاد شد و گفت «اکنون دیگر باکی نیست. پیش من خزروان و یک مشیت خاک هردو یکی است. شب هنگام دستبردی به تورانیان خواهم زد تا بدانند هم نبرد آنان کیست.»

پس شبانگاه کمان خود را به بازو افکند و نزدیک سپاه دشمن رفت و جانی را که گردان و پهلوانان فراهم بودند نشان ساخت و سه چوبه تیر هریک بسان شاخ درخت بر سه جا از لشکرگاه توران انداخت. خروش برآمد و گیرو دار برخاست. چون روز شد و چوبه های تیر را نگاه کردند.

بگفتند کاین تیر زال است و بس

نراند چنین درکمان هیچکس

شماساس گفت «ای خزروان، بیهوده دست به جنگ نبردیم و مهرباب و سپاهش را از میان برنداشتیم. اگر رزم کرده بودیم دچار زال نمی شدیم. اکنون کار ما دشوار شد.» خزروان گفت «مگر زال کیست؟ زال یکتن است؛ نه اهریمن است و نه روئین تن. کار او را بمن واگذار و غم مدار.»

روز دیگر آواز کوس و نای برخاست و دو سپاه در برابر یکدیگر به صف ایستادند. خزروان پیشی گرفت و با گرز و سپر بسوی زال تاختن کرد و عمود خود را سخت بر پیکر زال فرود آورد. جوشن زال از هم درید و فرو ریخت. زال خشمگین شد. خفتانی بیر کرد و گرز پدرش سام را برداشت و با سری پر شتاب و جگری پرجوش رو به نبرد آورد. خزروان چون شیری کینه خواه پیش آمد. زال اسب را برانگیخت و گرد برآورد و گرز را برافراخت و چنان به نیرو بر سر پهلوان تورانی فرود آورد که از خونش زمین چون پشت پلنگ رنگین شد. آنگاه در جستجوی شماساس برآمد. اما شماساس از بیم رو نهان کرد. زال "گلباد" سردار دیگر تورانی را دریافت. گلباد چون گرز و شمشیر دستان را دید خود را از میدان بیرون انداخت مگر جان بدر برد. زال کمان را برکشید و خندگی بزه کرد و کمرگاه گلباد را نشانه کرد. تیرش چنان بر نیرو بود که زنجیر و پولاد جوشن را درید و میان گلباد را به کوهه زین دوخت.

چون خزروان و گلباد از پا درآمدند و خوار بر زمین افتادند شماساس هراسان و گریزان شد و سپاه توران پراکنده گردید. لشکر زال و مهرباب در پس آنان افتادند و گروه انبوهی از آنان را بر خاک انداختند. نیمی که بازمانده بودند گشاده سلاح و گسسته کمر رو بسوی افراسیاب نهادند. از بخت بد در راه به قارن برخوردند که سپاه ویسه را شکست داده و پراکنده کرده بود. قارن چون سپاه ترکان را دید دانست چه گذشته است. راه را بر آنان گرفت و لشکر خود را گفت تا دست به نیزه بردند و در میان تورانیان افتادند و تیغ در آنان نهادند. از آن همه لشکر تنها شماساس و تنی چند جان بدر بردند و خبر به افراسیاب آوردند.

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

چون افراسیاب آگاه شد که سرداران وی چنان کشته شدند و سپاهیان ایشان از پا درآمدند خشم بر او چیره شد و برآشفت و گفت «من چگونه برتابم که نوذر پادشاه ایرانیان در چنگ من گرفتار باشد و سالاران و پهلوانان من بدست سپاه او کشته شوند. چاره نیست جز آنکه کین بارمان و دیگر پهلوانان را از نوذر بخواهیم.» پس به ذرخیم فرمان داد تا نوذر را بیاورد. گروهی از سپاه روی به نوذر آوردند و بازوان او را سخت بستند و برهنه سر و برگشته کار او را به خواری از خیمه بیرون کشیدند و نزد افراسیاب آوردند. نوذر دانست که روزش بسرآمده. افراسیاب از دور که نوذر را دید شرم از دیده شست و زبان به بدگویی گشود و از کشته شدن سلم و تور بدست منوچهر یاد کرد و آنگاه برآشفت و شمشیر خواست و بدست خویش شهریار را گردن زد و تنش را خوار بر خاک افکند. بدین گونه یادگار منوچهر از جهان ناپدید شد و تاج و تخت ایران از پادشاه تهی ماند.

به تخت نشستن افراسیاب

پس از کشتن نوذر بستگان و یاران وی را که گرفتار شده بودند پیش کشیدند تا از دم تیغ بگذراند. اینان زنهار خواستند و اغریث پا در میان گذاشت و بخواهشگری ایستاد که «اینان بی سلاح و دست بسته و گرفتارند و کشتن گرفتاران زبینه نیست. شایسته تر آنست که آنان را بمن سپارید تا من غاری را زندان اینان کنم و به خواری در زندان بمیرند.»

افراسیاب پذیرفت و بندیان را به اغریث سپرد و فرمان داد تا آنان را به زنجیر کشند و به ساری برند و در زندان نگاهدارند.

آنگاه از دهستان لشکر بسوی ری برد و کلاه کیانی به سر گذاشت و برتخت ایران نشست.

آگاه شدن زال از مرگ نوذر

به طوس و گسته خبر رسید که پدر آنان نوذر کشته شد و افراسیاب تورانی برتخت شاهنشاهی ایران نشست. جامه چاک چاک و دیده خونین کردند و فغان برآوردند و با درد و سوگواری رو بسوی زابلستان گذاشتند. چون به زال رسیدند زاری و مویه آغاز نهادند:

که رادا، دلیرا، شها، نوذرا

گوا تاجدارا، مها، داورا

نگهدارایران وپشت مهان

سرتاجداران و شاه جهان

نژاد فریدون بدو زنده بود

زمین نعل اسب ورا بنده بود

همه تیغ زهراب گون برکشیم

بکین جستن ودشمنان راکشیم

زال از آنچه شنید آب در دیده آورد و جامه به تن چاک داد و گفت «روان شهریاررخشنده باد، ما همه سرانجام شکارمرگیم. اما اکنون که با ستمکارگی سر از تن پادشاه جدا کردند تیغ در نیام نخواهم کرد و پای از رکاب نخواهم کشید تا کین نوذر را نستانم و یاران او را از بند رها نکنم. این بگفت و با سپاه خود از جای برآمد.

پایان کار اغریث

ببزرگان ایران که در بند بودند آگاهی رسید که زال و دیگر دلیران به جنگجویی و کین خواهی برخاسته اند. دلشان از خشم افراسیاب پر بیم شد و در نهان پیامی نزد اگریث فرستادند که «ای مهتر نیکنام، ما را پایمردی تو زندگی بخشید و همه سپاسگزار توایم. تو می دانی که زال و مهرباب در زابلستان و کابلستان بجایند و سالارانی چون قارن و برزین و خراد و کشواد دست از ایران باز نخواهند داشت و به کین نودر خواهند خاست. چون عنان ازین سو بتابند خشم افراسیاب تیز خواهد شد و دلش به کشتن ما پرشتاب خواهد گشت و جان ما را تباہ خواهد کرد. اگر اگریث صواب می بیند ما را از بند برهاند تا ما پراکنده شویم و همیشه ستایشگر و سپاسگزار او باشیم.»

اگریث پاسخ داد که «این چاره در خور نیست. اگر چنین کنم دشمنی خود را با افراسیاب آشکار کرده ام و وی بر من خشم خواهد گرفت. اما چاره‌های دیگر خواهم کرد. اگر زال زر سپاهی بسوی آمل و ساری بفرستد من با سپاه خود از آمل بیرون می روم و این ننگ را بر خود می پذیرم و شما همه را به او می سپارم.»

بزرگان ایران وی را دعا کردند و پیکتی تیزرو نزد دستان فرستادند که «اگریث یار ماست و پیمان کرده است که اگر سپاهی از سوی تو به مازندران آید وی با سپاه خود به ری رود و جان گروهی رها شود.»

زال چون پیام بندیان را شنید یلان و پهلوانان را گرد کرد و مرد جنگ خواست. کشواد خواستار این پیکار شد و با سپاهی پرخاشجوی از زابل رو به آمل نهاد. اگریث چنان که پیمان کرده بود با سپاه خود بسوی ری راند و بندیان ایران را در ساری گذاشت.

چیزی نگذشت که خبر به زال رسید که کشواد بستگان و یاران نودر را رها ساخته و با آنان باز گشته است. همه شادی کردند و بندیان را گرمی شمردند و در کاخ‌ها و ایوان‌های آراسته جا دادند.

اما چون اگریث از مازندران به ری آمد افراسیاب از آزادی بندیان آگاه شد و بر اگریث خشم گرفت که «بتو گفتم اینان را بکش. چه جای خردمندی و آهسته کاری بود؟ کین خواهی و خردمندی را نمی توان بهم آمیخت. سرمرد جنگجو را با خرد چه کار.» اگریث آرام گفت «آدمی را در دیده شرم باید. تاج و تخت بسیاری را بدست میافتد اما با هیچکس نمی ماند. کسی را که به بدی دسترس می افتد باید یزدان را به یاد آرد و از بدی بپرهیزد.»

افراسیاب درسخن درماند که اگریث از شرم و خرد سخن می گفت و وی دستخوش خشم و کین بود. خونس بجوش آمد و چون پیل مست برآشفته و تیغ از میان برکشید و بر پیکر برادر فرود آورد و او را دو نیمه کرد.

پادشاهی زو و گرشاسب

پس از کشته شدن نوذر بدست افراسیاب طوس و گسته‌م نزد زال به زایل رفتند. دلاوران و نامداران دیگر چون قارن و برزین و کشواد نیز بدرگاه وی روی آوردند تا چاره‌ای بکار ایران بیاندیشند.

چون اغریث بدست افراسیاب کشته شد و زال آگاه شد آنرا نشان برگشتن بخت از افراسیاب شمرد و سپاهی گران برداشت و با دیگر نامداران و پهلوانان از زابلستان بیرون آمد. افراسیاب که چنین شنید لشکر بسوی وی کشید. دوهفته میان دو لشکر جنگ و ستیز بود.

شبی زال با بزرگان و دلیران ایران در کار افراسیاب رای میزدند. زال گفت هرچند پیروزی نبرد به جنگ آزمائی پهلوانان و دلاوران باز بسته است اما لشکر و کشور را پادشاه خردمند و بیداریخت باید که کارها را به سامان آرد. اگر طوس و گسته‌م فرّ شاهی داشتند و به شاهی شایسته بودند از آنان سزاوارتر کس نبود. اما ما را شاهی از نژاد فریدون باید که فرّه‌ایزدی با وی یار باشد و پرتو خردمندی از گفتارش بتابد. پس از آنکه درین سخن بسیار رای زدند سرانجام پادشاهی "زو" فرزند طهماسب از نژاد فریدون که مردی جهانپسند و سالخورده و نیکخواه و یزدان پرست بود همداستان شدند و او را بشاهی برداشتند.

هنگامی که ایرانیان و تورانیان در جنگ و گریز بودند خشکسالی سختی روی آورد و مردم و سپاه در تنگنا افتادند و کار برآنان دشوار شد. پنج ماه بدینسان گذشت. سپاهیان از دو سو بستوه آمدند و فریاد ناخشنودی برآوردند و برآن شدند که از ستیز آنهاست که آسمان از بخشش باز ایستاده است. از جنگیان هر دو سپاه فرستاده نزد زو آمد که «از ستیزه سیر شدیم و از رنج و اندوه بجان آمدیم و کار برهمگان تنگ شده. بیا تا کین کهن را از دل‌ها برانیم و مرز دو کشور را روشن کنیم و از گذشته یاد نیاریم.»

زو پذیرفت. حیون را مرز دو کشور قرار دادند و ستیزه کوتاه شد و زال به زابلستان بازگشت. ابر نیز بر زمین سایه افکند و رعد غرید و باران فرو بارید و کوه و دشت پر آب و سبزه شد و فراخی پدید آمد.

پنج سال به فراخی و آسایش گذشت. آنگاه گوئی جهان از آسودگی سیر شد: زو را مرگ در رسید و فرزندش گرشاسب بر تخت نشست.

افراسیاب که از مرگ زو آگاه شد باز کینه دیرینه را نو کرد و کشتی برآب انداخت و لشکر به ری آورد و تا گرشاسب زنده بود جنگ و ستیز نیز میان دو لشکر پیوسته بود. گرشاسب نیز پس از نه سال پادشاهی درگذشت. در همه این سال‌ها پشنگ با فرزندش افراسیاب سرگران و دژم بود و فرستادگان وی را نمی پذیرفت و روی بدو نمی نمود چه جانش از مرگ پسر دیگرش اغریث که بدست افراسیاب کشته شد پر درد بود.

درین هنگام ناگهان پیامی از پشنگ به افراسیاب رسید که «اکنون زمان کارزار است: تخت ایران از شاه تهی است و تا کسی بشاهی ننشسته از حیون گذر کن و تاج و تخت ایران را به چنگ آور.»

رخش رستم

پهلوان نو

افراسیاب با لشکری انبوه از جیحون گذر کرد و بیم در دل بزرگان ایران افتاد، چه گرشاسب درگذشته بود و جانشینی نداشت و ایران بی خداوند بود. خروش از مردمان برخاست و گروهی از آزادگان روی به زابلستان نزد زال نهادند و چاره خواستند و از بیم پریشانی سخن درشت گفتند که «کار جهان را آسان گرفتی. از هنگامی که سام درگذشت و تو جهان پهلوان شدی یک روز بی درد و رنج نبودیم. باز تا زو و گرشاسب بر تخت بودند کشور پاسبانی داشت. اکنون آنان نیز رفته اند و سپاه بی سالار است. هنگام آنست که چاره ای بیندیشی.»

زال در پاسخ گفت «ای مهتران، از زمانی که من کمر به جنگ بستم سواری چون من بر زمین ننشست و کسی را در برابرم یارای ستیزه نبود. روز و شب بر من در جنگ یکسان بود و جان دشمنان یک آن از آسیب تیغمان امان نداشت. اما اکنون دیگر جوان نیستم و سال های دراز که بر من گذشته پشت مرا خم کرده. ولی سپاس خدای را که اگر من پیر شدم شاخ جوانی از نژاد من رسته است. فرزندم رستم اکنون چون سرو سهی بالیده است. جگر شیر دارد و آماده جنگ آزمائی است. باید اسبی که در خور او باشد برای او بگزینم و داستان ستمکاری افراسیاب و بدهائی که از وی به ایران رسیده است یاد کنم و او را به کین خواهی بفرستم.»

همه بدین سخنان شادمان و امیدوار شدند.

گزیدن رخس

آنگاه زال پیکي تندرو به هرسو فرستاد و بگرد کردن سپاه پرداخت و آنگاه پیش رستم آمد و گفت «فرزند، هرچند با این جوانی هنوز هنگام رزمجویی تو نیست و تو هنوز باید در پی بزم و شادی باشی اما کاری دشوار و پر رنج پیش آمده است که به رزم تو نیاز دارد. نمی دانم پاسخ تو چیست؟»

رستم گفت «ای پدر نامدار، گوئی دلیری های مرا فراموش کرده ای. گمان داشتم که کشتن پیل سپید و گشودن دژ کوه سپند را از یاد نبرده باشی. اکنون هنگام رزم و جنگ آزمائی من است نه بزم و رامش. کدام دشمن است که من از وی گریزان باشم؟»

زال گفت «ای فرزند دلیر، داستان پیل سپید و دژ کوه سپند را از یاد نبرده ام ولی جنگ آزمائی با افراسیاب کاری دیگر است. افراسیاب شاهي زورمند و دلیر و پرخاشجوست. اندیشه او خواب و آرام را از من ربوده است. نمی دانم ترا چگونه به نبرد با او بفرستم.»

چنین گفت رستم بدستان سام

که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگ های دراز
نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و گرجنگ سخت
بود یار یزدان و پیروز بخت
هرآنکه که جوشن ببر درکشم
زمانه بر اندیشد از ترکشم
یکی باره باید چو کوه بلند
چنان چون من آرم به خمّ کمند
یکی گرزخواهم چو یک لخت کوه
گرآید به پیشم ز توران گروه
سران شان بکوبم بدان گرز بر
نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل
زخون رود رانم چو دریای نیل

زال از گفتار رستم شاد شد و گفت «گرزی که در خور توست گرز پدرم سام نریمان است که از
گرشاسب پدر نریمان به یادگار مانده است. این همان گرز است که سام نامدار در مازندران با
آن کارزار کرد و دیوان آن سامان را بر خاک انداخت. اکنون آنرا بتو می سپارم.»

رستم شاد شد و سپاس گذاشت و گفت «اکنون مرا اسبی باید که یال و گرز و کویال مرا
بکشد و در نبرد دلیران فرونماند.»

زال فرمان داد تا هرچه گله اسب در زابلستان و کابلستان بود از برابر رستم بگذرانند تا وی
اسبی بدخواه بگزیند.

چنين کردند. اما هر اسبي که رستم پيش مي کشيد و پشتش را با دست مي افشرد
پشتش از نيروي رستم خم مي شد و شکمش به زمين مي رسيد. تا آنکه مادياني پيدا شد
زورمند و شير پيکر:

دوگوشش چودوخنجرآبدار

برو پال فربه، ميانش نزار

در پش ماديان کره اي بود سیه چشم و تيز تک، ميان باريک و خوش گام:

تنش برنگار از کران تا کران

چو برگ گل سرخ بر زعفران

به نيروي پيل و ببالا هيون

به زهره چو شير که بيستون

رستم چون چشمش برين کره افتاد کمند کياني را خم داد تا پرتاب کند و کره را به بند آورد.
پيري که چوپان گله بود گفت «ای دلاور، اسب ديگران را مگير.» رستم پرسيد «اين اسب
کيست که بر رانش داغ کسي نيست؟» چوپان گفت «خاوند اين اسب شناخته نيست و در
باره آن همه گونه گفتگوست. نام آن "رخش" است و در خوبي چون آب و در تيزي چون آتش
است. اکنون سه سال است که رخش در خور زين شده و چشم بزرگان در پي اوست. اما
هربار که مادرش سواري را ببند که در پي کره اوست چون شير به کارزار درمي آيد. راز اين
برما پوشيده است. اما تو بپرهيز و هشدار

که اين ماديان چون درآيد به جنگ

بدرّ دل شير و چرم پلنگ

رستم چون اين سخنان را شنيد کمند کياني را تاب داد و پرتاب کرد و سر کره را در بند آورد.
ماديان بازگشت و چون پيل دمان بر رستم تاخت تا سر وي را به دندان برکند. رستم چون شير
ژيان غرش کنان با مشّت برگردن ماديان کوفت. ماديان لرزان شد و برخاک افتاد و آنگاه
برجست و روي پيچيد و بسوي گله شتافت. رستم خم کمند را تنگتر کرد و رخش را فراتر آورد
و آنگاه دست يازيد و با چنگ خود پشت رخش را فشرد. اما خم برپشت رخش نيامد، گوئي
خود از چنگ و نيروي رستم آگاه نشد. رستم شادمان شد و در دل گفت «اسب من اينست و
اکنون کار من به سامان آمد.» آنگاه چون باد بر پشت رخش جست و به تاخت درآمد.

سپس از چوپان پرسيد «بهاي اين اسب چيست؟» چوپان گفت «بهاي اين اسب بر و بوم
ايران است. اگر تو رستمي از آن توست و بدان کار ايران را به سامان خواهي آورد.» رستم
خندان شد و يزدان را سپاس گفت و دل در پيکار بست و به پرورش رخش پرداخت. به اندک

زمانی رخس در تیزگامی و زورمندی چنان شد که مردم برای دور کردن چشم بد از وی سپند در آتش می انداختند.

دل زار زر شد چو خرم بهار

زرخش نو آئین و فرخ سوار

رستم و کی قباد

چون رستم آماده پیکار با افراسیاب شد زال لشکری از جنگیان شیردل فراهم آورد و با سپاهی رزمجوی از زابلستان رو به افراسیاب گذاشت. رستم، پهلوان جوان، پیشرو بود و از پس او پهلوانان کهن می آمدند. بانگ طبل و کوس و آواز اسبان و سپاهیان رستاخیز را به یاد می آورد. به افراسیاب خبر رسید که زال با سپاهی دلاور بسوی وی می آید.

دژم شد و بی درنگ سپاه خود را بسوی ری کشید. از آنسو لشکر زابلستان نزدیک می شد تا آنکه میان دو لشکر بیش از دو فرسنگ نماند.

آنگاه زال بزرگان و خردمندان سپاه را نزد خود خواند و گفت «ای بخردان و کارآزمودگان، ما لشکری انبوه آراسته ایم و در نیکی و رستگاری کوشیده ایم. اما دریغ که تخت شاهنشاهی ایران تهی است و ایران بی سر و سرور و سپاه بی سالار است. از اینرو کار ما بسامان نمی آید. بیاد دارید که پس از کشته شدن نوذر چون "زو" به تخت شاهی نشست چگونه فراخی پدید آمد و جهان آسوده شد؟ اکنون نیز ما نیازمند پادشاهی با فره و خردمندیم و آنکه بشاهی درخور است پهلوانی با فر و برز و دادگر و خردمند به نام کی قبادست که از فریدون نژاد دارد.»

رفتن رستم از پی کی قباد

آنگاه زال رو به رستم کرد و گفت «فرزند، باید تازان به البرز کوه بروی. کی قباد در آنجاست. پیام پهلوانان و بزرگان ایران را برسان و بگو که تخت شاهنشاهی تهی است و سپاه جز تو را در خور شاهی ندیدند. پس به پادشاهی تو همداستان شدند و تاج و تخت را به نام تو آراستند. هنگام آنست که بی درنگ نزد ما آئی و بدستگیری ما بشتابی.»

رستم بی درنگ رهسپار البرز کوه شد. طلایه تورانیان در راه بودند و راه را بر رستم گرفتند. رستم جوان گرز گاو سر را بدوش برآورد و در میان دشمنان افتاد. چیزی نگذشت که تورانیان بی تاب و توان شدند و هراس در دل آنان افتاد و رو به گریز نهادند و خبر به افراسیاب بردند و از رستم نالیدند. افراسیاب در خشم رفت و یکی از پهلوانان بی باک و زیرک خود "قلون" را پیش خواند و گفت «این کار توسست که راه را بر ایرانیان بندی و این پهلوان نو خاسته را از میان برداری. اما هوشیار باش که ایرانیان زیرک و فریب کارند و به ناگاه دستبرد می زنند. هشدار تا فریب نخوری.»

از آن سو رستم پس از آنکه طلایه تورانیان را شکسته و پراکنده کرد رو بسوی البرز کوه گذاشت. در یک میلی کوه به جایگاهی سبز و خرم و با شکوه رسید که در آن تختی آراسته بودند و جوانی فرهمند چون ماه تابنده برآن نشسته بود و گروهی از پهلوانان گرداگرد او به صف ایستاده بودند.

چون رستم را دیدند به گرمی پیش دویدند و برای او شادی خواستند و گفتند «ای پهلوان، چون از این جایگاه می‌گذری مهمان مائی. نخواهیم گذاشت بی آنکه با ما می‌بنوشی از اینجا بگذری.» تهمتن گفت «ای سروران، مرا کاری در پیش است که باید بی‌درنگ به البرز کوه بروم. جای ماندن نیست:

همه مرز ایران پر از دشمن است

بهر دوده ای ماتم و شیون است

سرتخت ایران ابی شهریار

مرا باده خوردن نیاید بکار.»

گفتند «اکنون که باید بشتاب بسوی البرز بروی بگو تا در جستجویی که هستی تا ما ترا رهنمون باشیم و یآوری کنیم، زیرا ما سواران همان مرز فرخنده ایم.»

رستم گفت «من جویای شاهزاده ای از نژاد فریدون به نام کی قبادم. اگر می‌توانید مرا به وی رهبری کنید.» جوان فرهمندی که سرور پهلوانان بود چون این را شنید گفت «من نشانی از کی قباد دارم. اگر از اسب فرود آئی و دمی با ما بنشیني و ما را شاد کنی نشان ویرا بتو خواهیم سپرد.»

رستم چون نامی از کی قباد شنید بی‌درنگ از رخس به زیر آمد و به گروه پهلوانان پیوست و لب رود جایی که درختان سایه افکنده بودند درکنار سرور جوان بر تخت زرین نشست. دلیر جوان جامی از باده بدست گرفت و جامی دیگر بدست رستم داد و دست دیگر رستم را در دست گرفت و گفت «تو از من نشان کی قباد را پرسیدی. بگو که این نام را از که آموختی؟»

رستم گفت «من پیام آور گردان و دلیران ایرانم. بزرگان ایران تخت شاهی را بنام کی قباد آراسته اند و پدرم زال زر که سالار دلاوران ایران است مرا گفت که شتابان به البرزکوه بیایم و کی قباد را بیابم و پیام بزرگان ایران را برسانم. اکنون تو اگر می‌توانی نشان کی قباد را بمن بسپار.»

سرور جوان از گفتار رستم شاد شد و خنده بر لب آورد و گفت «ای پهلوان، کی قبادی از نژاد فریدون که می‌جوئی منم.»

رستم چون چنین شد سر فرو برد و از تخت زرین به زیر آمد و شاه را آفرین خواند

که ای خسرو خسروان جهان

پناه دلیران و پشت مهان

سرتخت ایران بکام تو باد

تن ژنده پیلان بدام تو باد

آنگاه درود زال زر و پیام بزرگان ایران را به وي بازگفت: كي قباد جام خود را به شادي تهمن بربل کشيد و تهمن نیز جام خود را بنام كي قباد نوش کرد و نوای شادي برخاست.

آنگاه كي قباد گفت «شب دوشين بخواب دیدم که دو باز سپید خرامان بمن نزدیک شدند و تاجي رخشان چون خورشيد بر سر من گذاشتند. از خواب که برخاستم دلم پرامید بود. این بزم را امروز از شادي آن خواب آراستم.» تهمن گفت «خوابت نشان پیام خداوندي است.

کنون خيز تا سوي ايران شويم

بياري به نزد دليران شويم.»

كي قباد چون آتش از جاي برجست و براسب نشست و رستم نیز چون باد بر رخس برآمد و شتابان رو بسوي سپاه ايران نهادند.

فرجام قلون

قلون آگاه شد که رستم از دامنه البرز مي گذرد. باسپاه خود راه را بر وي گرفت. كي قباد به جنگ ايستاد و خواست با قلون درآويزد. تهمن گفت «اي شهريار، این رزم در خور تو نيست. تا من و رخس و گرز و کوپالم برچائيم کسي را با ما ياراي رزمجوئي نيست.» این بگفت و رخس را از جا برکند و در میان طلايه تورانيان افتاد. هرجا گرز او فرود مي آمد سوازي بر خاک مي افتاد.

يکايک ربودي سواران ز زين

بسر پنجه و برزدي برزمين

به نيرو بينداختيشان زدست

سروگردن و پشتشان مي شکست

قلون دید رستم ديوي است گريخته از بند که بر جان سپاهيان او افتاده. نيزه خود را برگرفت و چون باد بر رستم تاخت و به زخم نيزه بند جوشن رستم را از هم گشاد. رستم دست بر زد و نيزه را در چنگ گرفت و چون رعد غرید و نيزه قلون را از دست وي بيرون برد. آنگاه با همان نيزه بر قلون زد و او را از سر زين در ربود. سپس بن نيزه را بر زمين کوفت و قلون چون مرغی که بر بازن کشند بر نيزه کشيده شد.

طلايه تورانيان خيره ماندند و در هراس افتادند و قلون را بجاي گذاشتند و يکباره راه گريز در پيش گرفتند.

تهمتن کي قباد را بشتاب بسوي چمنزاري کشيد و چون شب در رسيد با هم بسوي زال راندند. يک هفته کي قباد و زال و رستم و ديگر بزرگان به بزم و شادي نشستند. روز هشتم تخت شاهي را به آئين آراستند و تاج شهرياري را بر سر کي قباد نهادند.

کی قباد و افراسیاب

چون کی قباد بر تخت شاهی استوار شد کمر به جنگ افراسیاب بست و سپاهی سهمگین از ایرانیان به پیکار افراسیاب آراست. راست لشکر را به مهراب، شاه کابل، سپرد و چپ سپاه را بگستهم دلاور داد. در دل سپاه قارن رزمجوی و کشواد لشکرشکن جای داشتند.

رستم، پهلوان جوان، در پیش سپاه روان بود و در پس او زال و کی قباد اسب می راندند. درفش کاویان که یادگار پیروزی ایرانیان برضحاک بود پیشاپیش سپاه می رفت.

از آن سو افراسیاب لشکری گران از دلیران تورانی آماده نبرد کرد. راست لشکر را به ویسه و اجناس سپرد و چپ آنرا به گرسیوز و شماساس. خود افراسیاب با گروهی از پهلوانان کینه خواه در دل سپاه جای گرفت.

چون دو لشکر بهم رسیدند بانگ کوس و نای برخاست و اسبان به جنبش درآمدند و جنگجویان درهم آویختند. زمین چون دریا به جوش آمد و آسمان از گرد تیره شد. قارن که هنوز از مرگ برادر پیچان و خروشان بود نعره ای چون شیر برکشید و به میدان تاخت و تیغ در میان تورانیان گذاشت. به هرسو که رو می کرد کشتگان بر زمین می ریختند. ناگاه شماساس سردار تورانی را دید. بی درنگ اسب را پیش تاخت و

بیامد دمان تا بر او رسید

سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

بگفتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد

بیفتاد برجای و در دم بمرد

نگونسار شدن افراسیاب به درست رستم

رستم چشم بر قارن دوخته بود. چون شیوه جنگ آزمائی و شمشیرزنی وی را دید نزد پدر رفت و گفت «ای جهان پهلوان، بمن بگو که افراسیاب سالار تورانیان کدام است؟ درفشش را

کجا می افرازد و خود چه می پوشد و در کجای لشکر جای می گیرد؟ من بر آنم که کمرگاه او را بگیرم و کشان کشان نزد شاهنشاه بیاورم.»

زال گفت «ای فرزند، هشیار باش و اندیشه کن که افراسیاب در جنگ مانند نر ازدهاست. درفش و خفانش هر دو سپاه است و خود آهنین بر سر و پوششی از آهن زرنگار بر بازو دارد. اما هشدار که افراسیاب مردی دلیر و بیدار بخت است.» رستم گفت «ای پدر، اندیشه مدار که

جهان آفریننده یار منست

دل و تیغ و بازو حصار منست.»

آنگاه رخس روئین سم را برانگیخت و دمان و خروشان بسوی سپاه توران تاخت. افراسیاب دید گوئی ازدهائی از بند جسته است. در شگفت ماند و پرسید «این کیست که تاکنون ویرا در میان ایرانیان ندیده ام.» گفتند «این رستم فرزند دستان سام است. نمی بینی که گرز سام را بدست دارد.» افراسیاب خروشان به پیش سپاه راند. رستم چون افراسیاب را بچشم آورد گرز را بگردن برآورد و ران بررخش فشرد.

چو افراسیابش بدانگونه دید

بزدچنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال

تهمن برافراخته چنگ و پال

آنگاه رستم رخس را نزدیک افراسیاب راند و گرز را بر زمین انداخت و دست یازید و کمریند افراسیاب را در چنگ گرفت و او را سبک از پشت زین برداشت و بسوی خود کشید. با تلاش افراسیاب دوال کمر تاب نیاورد و از هم گسست و افراسیاب نگوئسار بر زمین افتاد.

سواران تورانی گرد او را گرفتند و بشتاب او را از میدان بدر بردند. رستم که جز کمریند افراسیاب در دستش نمانده بود پشت دست به دندان گرفت و دریغ خورد که چرا بجای کمریند زیربازوی افراسیاب را نگرفته است.

بی درنگ مژده به کی قباد آوردند که رستم دل سپاه توران را درید و خود را به افراسیاب رساند و با وی درآویخت و او را از زین برداشت و نگوئسار بر خاک انداخت و درفش تورانیان از دیده ناپدید شد و شاه توران را سواران در میان گرفتند و براسبی تیز تک نشانند و گریزان از آوردگاه بدر بردند و سپاه آنان بی سالار ماند.

کی قباد چون این مژده را شنید فرمان داد تا لشکرش به یک باره از جای بجنبند. لشکر ایران چون دریا خروشان شد و بر سپاه توران زد:

برآمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر
دو لشکر بهم اندر آویختند
تو گفתי بیکدیگر آمیختند
ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم به چنگ
یکی گرزه گاو پیکر به چنگ
به هرسو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فرو ریختی
چو شمشیر برگردن افراختی
چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران به دشت اندرون
چو دریازمین موج زن شد ز خون
به روز نبرد آن پل ارجمند
به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند
برید و درید و شکست و بیست
یلان راسروسینه و پا و دست

زال فرو زور فرزند نامبردار خود را نگاه می کرد و از شادی دل در سینه اش می طپید. هزار و صد و شصت تن از گردان دلیر بدست رستم از پا درآمدند. شکست در سپاه توران افتاد و بازماندگان پریشان و پراکنده رو به گریز نهادند و بسوی رود جیحون راندند. گنج و خواسته آنان همه به چنگ سپاه ایران افتاد. پهلوانان ایران فیروز و شادمان به لشکرگاه خود باز آمدند و به آفرین خوانی کی قباد رفتند.

رستم نیز خشنود وس رفراز نزد کي قباد رسيد. کي قباد بر پاي جست و دست او را در دست گرفت و کنار خود برتخت نشاند و زال را نیز بر دست ديگر خود جاي داد و سپاس بجاي آورد.

آشتي خواستن پشنگ

از آنسوي افراسياب گريزان تا کنار رود جيحون تاخت. در آنجا هفت روز آرام گرفت. هشتم روز روانه درگاه پدر شد و پشنگ پادشاه توران را گفت «اي پدر نامور، جنگ جستن و پيمان شکستن تو با ايرانيان سزاوار نبود و ازین جنگ نیز سودي بدست نيامد و دودمان فريدون از ايران برنيفتاد. هرگاه که شاهي رفت شاهي ديگر بجاي وي باز آمد. اکنون کي قباد به شاهي نشسته است و جنگي نو در انداخته. بدتر آنکه سوازي از پشت سام پديد آمده که پدرش دستان وي را رستم نام نهاده. چون نهنگي دژم برما تاخت و لشکر ما را بهم بردريد. چون درفش مرا دید و مرا بازشناخت گرز را برزمين افکند و مرا چنان از سر زين برداشت که گوئي پشه اي را از زين بر مي گرفت. سواران جنگي مرا از چنگال وي بدر بردند. تو ميداني که دل و چنگ من در جنگ چگونه است. اما اين پيلتن شيردل کارزار را به بازي مي گيرد و هنگام کارزار کوه و دريا نزدش يکسان است. گوئي وي را از آهن و سنگ و روي ساخته اند. بيش از هزار کوپال برتارک وي زدند و وي از جاي نجنبيد. اگر سام دستبردي چون دستبرد رستم داشت یک تن از تورانيان را زنده نمي گذاشت.

«اکنون جز آشتي خواستن چاره نيست که پشت و سالار سپاه تو منم و مرا تاب اين پهلوان شيرافگن نيست. بهتر آنست که به آنچه از فريدون بما رسیده خرسند شويم و به ياد آريم که چه مايه مال و خواسته از ترک و سپر زرین و تيغ هندي و اسبان تازي در اين جنگ از دست داديم و چگونه پهلواناني چون بارمان و گلباد و شماساس که بدست قارن از پاي درآمدند و خروان که به گرز زال کشته شد از لشکر ما به خاک افتادند. بهتر آنست که از گذشته ياد نکنيم و آشتي بجوئيم.»

پشنگ را از اين که خرد نزدافراسياب باز آمده و روانش بسوي داد گرائيده شگفت آمد و بي درنگ نامه اي گرم و آراسته به کي قباد نوشت و وي را درود و آفرين فرستاد و گفت «داد آنست که در آغاز از تور بر ايرج شاه ايران گزند آمد. اما اگر ايرج کشته شد کين او را منوچهر بازخواست و تور و سلم را از میان برداشت. سزاوار آنست که ما کين از دل بشوئيم و دست از جنگ بداريم و برآنچه فريدون میان فرزندان خود بخش کرد خرسند باشيم و جيحون را مرز دو کشور کنيم و از آن نگذريم. بين که درين جنگ و ستيز زال از جواني به پيري رسيد و خاک تيره از خون پهلوانان دو کشور سرخ شد. درين گيتي هيچک جاوداني نيستيم، چه بهتر که چند روزي را که درين خاکدانيم به آشتي بسربريم. اکنون اگر شاهنشاه اين سخن را پذيرد و ايرانيان از جيحون نگذرنند تورانيان گذشتن از آب را درخواب هم به خود راه نخواهند داد.»

آنگاه پشنگ نامه را مهر کرد و با ارمغان هاي گرانبها، از تخت هاي زرین و تاج هاي گوهرنشان و تيغ هاي هندي و اسبان تازي و خورويان زرین کمر، با فرستاده اي نزد کي قباد فرستاد.

آشتي پذيرفتن کي قباد

کي قباد چون نامه پشنگ را خواند در پاسخ نوشت که «این کینه از شما آغاز شد و شما بودید که خون ایرج پادشاه ایران را به ستم ریختید. درین روزگار هم نخست افراسیاب بود که از آب گذشت و جنگجویی پیش گرفت. و باز افراسیاب بود که برادر خود اغریث دادخواه و خردمند را که دوستدار آشتی و پیمان داری بود به دم تیغ سپرد. با این همه من سر کینه تویی ندارم و چون آشتی خواسته اید می پذیرم.»

چندی نگذشت که آگاهی رسید که سپاه توران راه خویش در پیش گرفت و ازین سوی آب به آن سوی گذر کرد و آتش کین فروخت و زمان آسودگی رسید.

آنگاه کي قباد به سپاس یاری و دلاوری که از رستم دیده بود سرزمین زابلستان را تا دریای سند به نام وی کرد و فرمان تخت و افسر نیمروز را بر پرند به نام وی نوشت و با گنج و خواسته بسیار به وی سپرد. کابلستان را نیز به مهراب بازگذاشت. آنگاه زال را سپاس بسیار گفت و فرمان داد تا تختی شاهوار از فیروزه رخشان بر پنج پیل نهادند و پارچه زربفت بر آن گسترده و آنرا با گنجی از جامه زرین و تاج و کمر یاقوت و پیروزه و خواسته های گرانبهائی دیگر با درود و آفرین شاهنشاه نزد زال فرستادند.

کي قباد دیگر سرداران و پهلوانان چون قارن و کشواد و خرداد و برزین و پولاد را نیز هریک گنج و خلعت شایسته بخشید و درم و دینار بسیار در میان سپاه پخش کرد و هرکس را به شایستگی پایه و مایه داد و خود به فرّ و آئین به پادشاهی نشست.

کي قباد صد سال زیست.

جنگ کی کاوس با دیوان مازندران

به شاهي نشستن کي کاوس کي قباد چهار پسر داشت: کي کاوس و کي آرش و کي پشین و کي آرمین. چون مرگ را نزدیک دید فرزند بزرگتر خود کاوس را پیش خواند و با وي از داد و دهش و شیوه پادشاهي و سالاري سخن راند و گفت زمان من به آخر رسیده و اکنون هنگام پادشاهي توست. هشدار که تا چشم بهم برزني عمر سپري شده. گوئي ديروز بود که من جوان و شادمان از البرز کوه آمدم. تو نیز جاويد نخواهي ماند. اگر دادگر و پاک راي باشي در سراي ديگر مزد خواهي يافت و اگر سرت در بند آز بيفتد و پيشي بجوئي خويشتن را رنجه خواهي داشت و زندگي را بر خود تلخ و ناخوش خواهي کرد.

این بگفت و چشم از این جهان فرو بست و کاوس بجای وي به تخت شاهي نشست.

سرود مازندران

کي کاوس چون به شاهي رسيد ايران آباد و سپاه خشنود و خزانه از گنج آکنده بود. کي کاوس خود را برتر از همه دید و والاتر از همه شمرد. روزي در گلزار برتخت زرین نشست و با بزرگان و پهلوانان باده مي خورد و از برتري و بي همتائي خود ياد مي کرد. ديوي از ديوان مازندران که خود را بصورت رامشگري درآورده بود بدرگاه آمد و پيرده دار گفت که وي را رامشگري خوش نواز از مردم مازندران است و آرزوي بندگي شاه را دارد و اگر دستوري باشد سرودي در برابر شاه بخواند و بنوازد.

کي کاوس دستور داد و رامشگر در کنار نوازندگان جاي گرفت و سرودي در ستايش مازندران آغاز کرد.

که مازندران شهر ما ياد باد

همیشه برو بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است

به کوره اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمين پرنگار

نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

گلابست گوئی به جویش روان
 همی شاد گردد زبویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همیشه پُر از لاله بینی زمین
 کسی کاندر آن بوم آباد نیست
 به کام از دل و جان خودشاد نیست

کاوس چون این سرود را شنید دل در مرز و بوم مازندران بست و اندیشه جهانگیری و جنگجویی در خاطرش افتاد و برآن شد تا لشکر به مازندران بکشد و آن دیار را که منزلگاه دیوان بود بگشاید.

پس رو به بزرگان و سالاران لشکر کرد و گفت «ما یکسر به بزم دل نهاده ایم و برآسوده ایم. اما کاهلی شیوه دلیران نیست و هنگام آنست که اندیشه رزم کنیم. من از جمشید و ضحاک و کی قباد در بخت و نژاد برترم. در هنرنمایی و جنگ آزمائی نیز باید از آنان بگذرم و اینک آهنگ گشودن مازندران دارم.»

پند ناپذیری کی کاوس

بزرگان ایران چون چنین شنیدند چین بروی آوردند و در اندیشه فرو رفتند، چه کسی جنگ با دیوان را در خور نمی دید و آرزو نمی کرد. اما کسی را نیز یارای خلاف نبود. گفتند «ما کهترانیم و به فرمان شاه ایستاده ایم.» اما اندکی بعد بزرگان و سرداران ایران چون طوس و کشاور و گودرز و گیو و خراد و گرگین و بهرام انجمن کردند و در سخن شاه رای زدند و بیم و ناخشنودی خود را آشکار ساختند و گفتند «اگر کی کاوس سخنی را که هنگام باده خواری گفته است دنبال کند زیان و هلاک را بر ما و بر ایران خریده است و این مرز و بوم را بدست نیستی سپرده است، که جمشید با آن فر و شکوه و با آنکه دیو و مرغ و پری در فرمانش بودند اندیشه نبرد با دیوان مازندران را بدل راه نداد و فریدون که آن همه دانش و افسون داشت این آرزو را در سر نپروراند. اگر دست یافتن بدیوان مازندران بمردی و دلیری و گنج و گهر برمیآمد منوچهر رزمجو بدان دست می برد و همت خود را از آن وا نمی گرفت. اکنون باید چاره ای اندیشید تا این بد از ایران زمین بگردد و آسیب از ما دور شود.»

آمدن زال بدرگاه کی کاوس

طوس گفت «ای مهتران، کی کاوس از ما سخن نمی شنود. چاره آنست که بیکدیگر تیزتک نزد زال زر به زابل بفرستیم و او را از آنچه رفته است آگاه کنیم و ازو بخواهیم تا بدرگاه بیاید و کی

کاوس را از بیم اندیشه ای که در سرش افتاده آگاه کند و او را از بردن سپاه به مازندران و درافتادن با دیوان باز دارد.» چنین کردند و پیکي تندرو پیام بزرگان ایران را به زال رسانید. زال در اندیشه شد و با خود گفت «کیکاوس شاهي جوان و خودکام است و گرم و سرد روزگار را نچشیده و جهاني به خدمت او کمر بسته و بزرگ و کوچک از بیم تیغش لرزان است. دور نیست که سخن مرا نشنود و مرا آزوده سازد. اما شایسته نیست که من سر از آنچه به گردن دارم بیچم و سخن راست را نگویم. این را نه خداوند از من می پذیرد و نه شاه و بزرگان ایران زمین می پسندند. پس من چنانکه دلاوران ایران خواسته اند بدرگاه شاهنشاه می روم. اگر از من سخن پذیرفت که سود با اوست و اگر نپذیرفت و با من تیز شد مرا باکی نیست. فرزند برومندم رستم با سپاه در اینجا استوار است.»

شب را بر اندیشه به روز آورد و بامداد رو بدرگاه کاوس گذاشت. بزرگان ایران به پیشواز او شتافتند و بر او آفرین خواندند و همگی در پی او نزد کاوس رفتند.

کاوس زال را گرم پذیرفت و نزد خود برتخت شاهي نشانند و از رنج راه و پهلوانان زابل و رستم سرفراز پرسید. آنگاه زال سخن ساز کر و گفت «شنیدم که شاه آهنگ مازندران دارد. بر من سال های بسیار گذشته و عمری دراز نگران گردش سپهر بوده ام و شاهانی چون منوچهر و زو و نوذر و کی قباد را بندگی کرده ام. هیچیک از این شاهان اندیشه گرفتن مازندران را بخود راه ندادند،

که آن خانه دیو افسونگر است

طلسمست و دریند جادو درست

مرآن بند را هیچ نتوان گشاد

مده مرد و گنج و درم رابه باد

مرآنرا به شمشیر نتوان شکست

به گنج وبه دانش نیاید بدست

سپه را بدان سو نباید کشید

زشاهان کس این رای، فرخ ندید

هرچند پهلوانان و نامداران درگاه تو همه از تو کمترند اما اینان نیز همه بنده جهان آفرین اند، شایسته نیست که خون آنان در راه زیاده جوئی بریزد. درختی که از خون آنان بروید بری جز نفرین نخواهد داشت و آئین شاهان آنرا روا نمی دارد.»

خودکامی کاوس

اما کاوس سري پر باد داشت. باز همان سخنان را آغاز کرد که «من از جمشید و فریدون و کي قباد برتر و نیرومندترم و دیوان مازندران را به چیزی نمی شمرم و آنان همه را به شمشیر از میان برخواهم داشت و آگاهی آن بتو خواهد رسید. اگر تو در جنگ یار و همگام من نیستی مرا به درنگ مخوان. تو و رستم در ایران بمانید و نگاهبان کشور باشید.»

زال بیش از این سخن را سودمند ندید. گفت «تو شاهي و ما بندگانیم. اگر سخني گفتم از دادجوئي و دلسوزي بود. تاکنون نه کسی به تدبیر از مرگ جسته است و نه بهره‌یز از نیاز. جهان بر تو فرخنده باد. امیدم آنست که پشیمانی نبینی و چنان نشود که پند من بیادت آید.»

آنگاه زال بزرگان ایران چون طوس و گیو و گودرز را در کنار گرفت و بدرود کرد و رهسپار سیستان شد.

تاختن کي کاوس به مازندران

کاوس فرمان داد تا طوس و گودرز سپاه را آماده تاختن کنند. کار درگاه و کشور را به میلاد سپرد و گفت «اگرگزندی پیش آمد خود دست به تیغ مبر و از زال و رستم چاره بجو.»

روز دیگر آوای کوس برخاست و لشکر کاوس رو به مازندران آورد. چون بدامنه کوه اسپروز رسیدند کاوس در آنجا خیمه زد و لشکر بنه برزمین نهاد. شب به بزم نشستند و بامداد کاوس گیو را گفت که «از لشکر هزار تن مرد جنگی بگزین و با آنان به مازندران بتاز. هیچکس را زنهار مده و یک تن را از کودک و پیر و جوان زنده مگذار و هرآبادی را که دیدی بسوز و ویران کن و جهان را از جادو بپرداز.»

گیو با هزار تن مرد جنگی بمازندران تاخت و تیغ در میان مردم آن سامان گذاشت و بسوختن و غارت شهرها دست برد و زهر مرگ در جان مردم ریخت. آنگاه بشهری خرم رسید چون بهشت آراسته با مردمی نیکچهره و توانگر و خزانه ای آباد و پر زر و گوهر.

خبر به کاوس فرستادند که بشهری چنین خرم رسیدیم. گوئی بهشت است، پر گنج و پر گل و پر خواسته و چنانکه می خواستی.

دیو سفید

از آنسو خبر به شاه مازندران رسید. جان و دلش پردرد شد. سنجه، دیوی از دیوان مازندران، بردرگاه او بود. شاه مازندران گفت «برخیز و خود را چون باد به دیو سفید برسان و بگو ایرانیان بر ما تاخته و شهرهای ما را سوخته اند. اگر درنگ کنی و به فریاد نرسی پس ازین یک تن را در مرز و بوم مازندران زنده نخواهی یافت.»

سنجه خود را تفت بدیو سفید رسانید و پیغام گزارد. چنین پاسخش داد دیو سفید که از روزگاران منو نا امید بیایم کنون با سپاهی گران بیرم پی او زمازندران این بگفت و چون کوهی از جای برخاست. از آن سوی کاوس چون خبر آراستگی و فریبندگی آن شهر را شنید با سپاه خود رو به راه نهاد و تازان به آن شهر رسید و در آن جایگاه خرم سراپرده زد و برتختی از بلور نشست و بزرگان ایران گرداگرد او جای گرفتند.

کاوس گفت «ای مهتران، شما همه نیکخواه و فرمانبردار منید. شکست در مردم مازندران افتاده است؛ اکنون هنگام آن است که شاه مازندران را بدست بیاورم و دیوان را یکسره براندازم. اما به نامه و بیغام نیاز نیست. چون فردا برآید یکسر به مازندران می تازیم و شاه و لشکرش را نابود می کنیم و سردشمنان را به پای ستوران می کویم و سراسر این کشور را می گشائیم و دیوان را تباه می کنیم.»

بزرگان ایران سر برزمین نهادند و بر شاه آفرین خواندند و گفتند «مامردان جنگی پرورده گنج شاهیم. جان خود را در گام شاهنشاه می گذاریم و بجای یک رزم ده رزم را کمر بسته ایم و پیروزی ما راست، مگر آنکه دیو سفید که سالار دیوان است به پیکار درآید، که او دیوی کوه پیکر و زورمند و ستماره و پرجادوست. اگر او دست از جنگ بدارد دمار از دیوان دیگر برخوایم آورد.»

جادوی دیو سفید

چون شب فرا رسید ناگاه ابری تیره برخاست و جهان را چون دریای قیر سیاه کرد. دودی تیره برآسمان خیمه زد و سنگ و خشت از آسمان باریدن گرفت. چشم ها تار شد و لشکر ایران پریشان و پراکنده گردید. چون روز رسید چشم دو بهره از سیاه ایران تیره شده بود و شکست در میان آنان افتاده و گنج بیاد رفته و گروهی به بند درآمده بودند.

کاوس خیره و پشیمان سخن زال را بیاد آورد و با خود گفت «دستور دانا از گنج بهتر است. دریغا که بند زال پیر را نشنیدم و اکنون چنین در بند بلا افتادم.»

هفت روز به رنج و سختی و تیره چشمی گذشت. هشتم روز دیو سفید بغرید و پیش راند و به کاوس گفت «ای شاه بیهوده و بیبر، تو همه در اندیشه برتری بودی و چشم در سرزمین مازندران دوختی. چون پیل مست تنها نیروی خود را شناختی و دیگران را بکس نگرفتی. چندین مردم را بر خاک انداختی یا برده کردی. هیچ مرا بیاد نیاوردی. اکنون به آنچه سزای توست رسیدی.»

سپس دوازده هزار تن از دیوان خنجر گذار را برگزید و ایرانیان را به آنان سپرد تا در بند نگاهدارند و راه گریز را برآنان ببندند تا در سختی شکنجه ببینند.

آنگاه گنج و خواسته و گوهر و آنچه از سپاه کاوس بدست افتاده بود به ارژنگ سالار سپاه مازندران سپرد و گفت «اینها را نزد شاه مازندران ببر و بگو که از اهریمن خشنود باش که من آنچه بایست بجا آوردم و چشم ایرانیان را تیره کردم و آنان را به بند آوردم. اما آنان را نکشتم تا فراز و نشیب روزگار را بشناسند و رنج شکست بر آنان آسان نشود.»

چون این کرده شد دیو سفید بجای خود باز گشت و کاوس شاه پریشان و خسته جگر در مازندران گرفتار ماند.

پیغام کاوس به زال و رستم

کاوس چاره در آگاه کردن زال و رستم دید. پس در نهران سواری تیز تک را رهسپار زابل کرد و به زال پیغام فرستاد که «از بخت بد دیوان برما پیروز شدند و آن لشکر نامدار زبون گشت و چشم‌ها تیره شد و تاج و تخت ایران نگوئسار گردید و من در چنگ اهریمن گرفتارم. چون پند تو هوشمند را بیاد می‌آورم باد سرد از جگر می‌کشم که چرا سخن ترا نشنیدم و چنین گرفتار شدم.»

زال چون پیغام کی کاوس را شنید غمین و پر اندیشه شد. اما سخن را از دیگران نهران داشت و رستم را نزد خود خواند و گفت «ای فرزند دلاور، دیگر هنگام آن نیست که در زابل آسوده بنشینیم و در اندیشه کار خود باشیم. شاه ایران در دم ازدها گرفتار است و بلائی سخت بر ایرانیان فرود آمده. باید که هم اکنون رخس را زین کنی و به تیغ جهانگیر، کین از دشمن خواهی که روزگار ترا از بهر چنین روزی پرورده است. سال من از دویست گشته و به پیری رسیده‌ام. چنین دلیری‌ها زینده توست. تویی که دریا را به خون می‌کشی و کوه را به بانگ غرنده ات پست می‌کنی. بشتاب و ارژنگ و دیو سپید را از جان نومید کن و گردن شاه مازندران به گرز گران بشکن.»

رستم گفت «ای پدر نامدار، میان این دو پادشاهی راهی دراز است. من چگونه باید این راه را بسپرم؟» زال گفت «میان دو پادشاهی دو راه است: یکی درازتر که کاوس رفت و دیگری کوتاه تر و دشوار تر پر از شیر و دیو و جادو. تو راه کوتاه و پر خطر را بگزین و شگفتی‌های آنرا بین. هرچند راهی دشوار است اما جهان آفرین یار تو خواهد بود و پی رخس آنرا خواهد سپرد. من پیش یزدان برای تو نیایش خواهم کرد مگر تندرست نزد من باز آئی و یال و کوپال ترا باز بینم. اما اگر مرگ تو بدست دیو است از سرنوشت گریز نیست و هیچکس درین جهان پایدار نخواهد ماند و آنکه نامش در جهان بلند شد از خطر اندیشه ندارد.»

رستم گفت «من کمر بفرمان تو بسته دارم و هرچند بپای خویش در دوزخ خرامیدن و از زندگی سیر نشده در کام شیر درنده رفتن را بزرگان پیشین درست نشمرده اند من بیاری کردگار طلسم و تن جادوان را میشکنم و تن و جان خود را در راه این فرمان می‌گذارم و ارژنگ و سنج و پولاد غندی و بید و دیو سفید هیچیک را زنده نمی‌گذارم.»

پس رستم ببر بیان را بتن کرد و سلاح برداشت و چون پیل بر رخس برآمد. مادرش رودابه آب از دیده روان کرد که می‌روی و مرا در غم خود می‌گذاری. رستم گفت «ای مادر نیکخوی، من

آرزوی خود را بر این فرمان نباید بگزینم. بخش من از روزگار چنین شد، تو جان و تن مرا به
یزدان بسپار و خرسنید باش.»

هفت خوان رستم

خوان اول: بیشه شیر

رستم برای رها کردن کبی کاوس از بند دیوان بر رخس نشست و بشتاب رو براه گذاشت. رخس شب و روز می تاخت و رستم دو روزه راه را به یک روز می برید، تا آنکه رستم گرسنه شد و تنش جویان خورش گردید. دشتی برگور پدیدار شد. رستم پی بر رخس فشرده و کمند انداخت و گوری را به بند در آورد. با پیکان تیر آتشی برافروخت و گور را بریان کرد و بخورد. آنگاه لگام از سر رخس باز کرد و او را بچرا رها ساخت و خود به نیستانی که نزدیک بود درآمد و آنرا بستر خواب ساخت و جای بیم را ایمن گمان برد و بخت و برآسود.

اما آن نیستان بیشه شیر بود. چون پاسی از شب گذشت شیر درنده به کنام خود باز آمد. پیلتن را بر بستر نی خفته و رخس را در کنار او چمان دید. با خود گفت نخست باید اسب را بشکنم و آنگاه سوار را بدرم. پس دمان بسوی رخس حمله برد. رخس چون آتش بجوشید و دودست را برآورد و بر سر شیر زد و دندان بر پشت او فرو برد. چندان شیر را بر خاک زد تا وی را ناتوان کرد و از هم درید.

رستم بیدار شد، دید شیر دمان را رخس از پای درآورده. گفت «ای رخس ناهوشیار، که گفت که تو با شیر کارزار کنی؟ اگر بدست شیر کشته می شدی من این خود و کمند و کمان و گرز و تیغ و ببر بیان را چگونه پیاده به مازندران می کشیدم؟»

این بگفت و دوباره بخت و تا بامداد برآسود.

خوان دوم: بیابان بی آب

چون خورشید سر از کوه برزد تهمتن برخاست و تن رخس را تیمار کرد و زین بروی گذاشت و روی براه آورد. چون زمانی راه سپرد بیابانی بی آب و سوزان پیش آمد. گرمای راه چنان بود که اگر مرغ برآن می گذشت بریان می شد. زبان رستم چاک چاک شد و تن رخس از تاب رفت. رستم پیاده شد و ژوبین در دست چون مستان راه می پیمود. بیابان دراز و گرما زورمند و چاره ناپیدا بود. رستم بستوه آمد و روی به آسمان کرد و گفت «ای داور دادگر، رنج و آسایش همه از توست. اگر از رنج من خشنودی رنج من بسیار شد. من این رنج را بر خود خریدم مگر کردگار، شاه کاوس را زنهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو برهاند که همه پرستندگان و بندگان یزدان اند. من جان و تن در راه رهائی آنان گذاشتم. تو که دادگری و ستم دیدگان را در سختی یآوری کار مرا مگردان و رنج مرا بیاد مده. مرا دستگیری کن و دل زال پیر را بر من مسوزان.»

هم چنان می رفت و با جهان آفرین در نیایش بود، اما روزنه امیدی پدیدار نبود و هر دم توانش کاسته تر می شد. مرگ را در نظر آورد و بدریغ با خود گفت «اگر کارم با لشکری می افتاد

اژدها غرید و گفت «عقاب را یارای پریدن براین دشت نیست و ستاره این زمین را بخواب نمی بیند. تو جان بدست مرگ سپردی که پا درین دشت گذاشتی. نامت چیست؟ جای آن است که مادر برتو بگیرد.» تهمتن گفت «من رستم دستان از خاندان نیرمم و بتنهائی لشکری کینه ورم. باش تا دستبرد مردان را ببینی.» این بگفت و به اژدها حمله برد. اژدها زورمند بود و چنان با تهمتن درآویخت که گوئی پیروز خواهد شد. رخس چون چنین دید ناگاه برجست و دندان در تن اژدها فرو برد و پوست او را چون شیر از هم بردرید. رستم از رخس خیره ماند. تیغ برکشید و سر از تن اژدها جدا کرد. رودی از خون بر زمین فرو ریخت و تن اژدها چون لخت کوهی بی جان بر زمین افتاد. رستم جهان آفرین را یاد کرد و سپاس گفت و در آب رفت و سرو تن بشست و بر رخس نشست و باز رو براه نهاد.

خوان چهارم: زن جادو

رستم پویان در راه دراز می راند تا آنکه به چشمه ساری رسید پرگل و گیاه و فرح بخش. خوانی آراسته درکنار چشمه گسترده بود و بره ای بریان با دیگر خوردنی ها در آن جای داشت. جامی زرین پر از باده نیز درکنار خوان دید. رستم شاد شد و بی خبر از آنکه این خوان دیوان است فرود آمد و برخوان نشست و جام باده را نیز نوش کرد. سازی در کنار جام بود. آنرا برگرفت و سرودی نغز در وصف زندگی خویش خواندن گرفت:

که آوازه بدنشان رستم است

که ازروز شادیش بهره کم است

همه جای جنگ است میدان اوی

بیابان و کوه است بستان اوی

همه جنگ با دیو و نر اژدها

زدیو و بیابان نیابد رها

می وجام و بو یا گل ومرغزار

نگردست بخشش مرا روزگار

همیشه به جنگ نهنگ اندرم

دگریا پلنگان به جنگ اندرم

آواز رستم ساز وي بگوش پيرزن جادو رسيد. بي درنگ خود را در صورت زن جوان زيبائي بياراست و پر از رنگ و بوي نزد رستم خراميد. رستم از ديدار وي شاد شد و براو آفرين خواند و يزدان را بسپاس اين ديدار نيابش گرفت. چون نام يزدان بر زبان رستم گذشت ناگاه چهره زن جادو دگرگونه شد و صورت سپاه اهریمني اش پديدار گرديد. رستم تيز در او نگاه کرد و دريافت که زني جادوست. زن جادو خواست بگريزد. اما رستم کمند انداخت و سر او را سبک خواست بگريزد. اما رستم کمند انداخت و سر او را سبک به بند آورد. دید گنده پيري پر آژنگ و پر نيرنگ است. خنجر از کمر گشود و او را از میان بدو نیمه کرد.

خوان پنجم: جنگ با اولاد

رستم از آنجا باز راه دراز را در پيش گرفت و تا شب ميرفت و شب تيره را نیز همه ره سپرد. بامداد بسرزميني سبز و خرّم و پرآب رسيد. همه شب رانده بود و از سختي راه جامه اش به خوي آغشته بود و به آسايش نیاز داشت. ببر بیان را از تن بدر کرد و خود از سر برداشت و هردو را در آفتاب نهاد و چون خشک شد دوباره پوشيد و لگام از سر رخس برداشت و او را در سبزه زار رها کرد و بستري از گياه ساخت و سپر را زیر سر و تيغ را کنار خويش گذاشت و در خواب رفت.

دشتبان چون رخس را در سبزه زار دید خشم گرفت و دمان پيش دوید و چوبي گرم بر پاي رخس کوفت و چون تهمتن از خواب بيدار شد به او گفت «اي اهرمن، چرا اسب خود را در کشتزار رها کردی و از رنج من برگرفتی؟» رستم از گفتار او تيز شد و برجست و دو گوش دشتبان را بدست گرفت و بيفشرد و بي آنکه سخني بگويد از بن برکند.

دشتبان فریاد کنان گوش هاي خود را برگرفت و با سر و دست پر از خون نزد "اولاد" شتافت که در آن سامان سالار و پهلوان بود. خروش برآورد که مردی غول پیکر با جوشن پلنگینه و خود آهنین چون ازدها بر سبزه خفته بود و اسب خود را در کشتزار رها کرده بود. رستم تا اسب او را برانم برجست و دو گوش مرا چنین برکند. اولاد با پهلوانان خود آهنگ شکار داشت. عنان را بسوي رستم پیچید تا وي را کيفر کند.

اولاد و لشکرش نزدیک رستم رسیدند. تهمتن بر رخس برآمد و تیغ در دست گرفت و چون ابر غرنده رو بسوي اولاد گذاشت. چون فراز یکدیگر رسیدند اولاد بانگ برآورد که «کیستی و نام تو چیست و پادشاهت کیست؟ چرا گوش این دشتبان را کنده ای و اسب خود را در کشتزار رها کرده ای. هم اکنون جهان را بر تو سپاه می کنم و کلاه ترا به خاک می رسانم.»

رستم گفت «نام من ابر است، اگر ابر چنگال شیر داشته باشد و بجای باران تیغ و نیزه ببارد. نام من اگر بگوشت برسد خونت خواهد فسرد. پیداست که مادرت ترا برای کفن زاده است.» این بگفت و تیغ آبدار را از نیام بیرون کشید و چون شیری که در میان رمه افتد در میان پهلوانان اولاد افتاد. بهر زخم شمشیر دو سر از تن جدا می کرد. به اندک زمانی لشکر اولاد پراکنده و گریزان شد و رستم کمند بر بازو چون پیل دژم در پی ایشان می تاخت. چون رخس به اولاد نزدیک شد رستم کمند کیانی را پرتاب کرد و سر پهلوان را در کمند آورد. او را از اسب به زیر کشید و دو دستش را بست و خود بر رخس سوار شد. آنگاه به اولاد گفت «جان تو در دست

منست. اگر راستي پيشه کني و جاي ديو سفيد و پولاد غندي را بمن بنمائي و بگوئي کاوس شاه کجا در بند است از من نيکي خواهي ديد و چون تاج و تخت را به گرز گران از شاه مازندران بگيرم ترا برين مرز و بوم پادشاه مي کنم. اما اگر کژي و ناراستي پيش گيري رود خون از جشمانت روان خواهم کرد.»

اولاد گفت «اي دلير، مغزت را از خشم بپرداز و جان مرا برمن ببخش. من رهنمون تو خواهم بود و خانه ديوان و جايگاه کاوس را يک يک بتو خواهم نمود. از اينجا تا نزد کاوس شاه صد فرسنگ است و از آنجا تا جايگاه ديوان صد فرسنگ ديگر است، همه راهي دشوار. از ديوان دوازده هزار پاسبان ايرانيان اند. بيد و سنجه سالار ديوان اند و پولاد غندي سپهدار ايشان است. سر همه نره ديوان ديو سفيد است که پيکري چون کوه دارد و همه از بيمش لرزان اند. تو با چنين برز و بالا و دست و عنان و با چنين گرز و سنان شايسته نيست با ديو سفيد درآويزي و جان خود را در بيم بيندازي. چون از جايگاه ديوان بگذري دشت سنگلاخ است که آهو را نيز ياراي دويدن برآن نيست. پس از آن رودي پرآب است که دو فرسنگ پهنا دارد و از نره ديوان "کنارنگ" نگهبان آن است. آنسوي رود سرزمين «بزرگوشان» و «نرم پايان» تا سيصد فرسنگ گسترده است و از آن پس تا شاه نشين مازندران باز فرسنگ هاي دراز و دشوار در پيش است. شاه مازندران را هزاران هزاران سوار است، همه با سلاح و آراسته. تنها هزارو دويست پيل جنگي دارد. تو تنهائي و اگر از پولاد هم باشي ميسائي.»

رستم خنديد و گفت «تو اندیشه مدار و تنها راه را بمن بنماي.

بيني کزين يک تن پيلتن

چه آيد بدان نامدار انجمن

به نيروي يزدان پيروزگر

بيخت وبشمشپروتپروهنر

چونبينند تاو برو يال من

به جنگ اندرون زخم کوپال من

بدرديوپوستشان ازنهيب

عنان راندانند بازار رکيب

اکنون بشتاب و مرا به جايگاه کاوس رهبري کن.»

رستم و اولاد شب و روز مي تاختند تا بدامنه کوه اسپروز، آنجا که کاوس با ديوان بند کرده و از ديوان آسيب دیده بود، رسيدند.

خوان ششم: جنگ با ارژنگ دیو

چون نیمه ای از شب گذشت از سوی مازندران خروش برآمد و به هرگوشه شمعی روشن شد و آتش افروخته گردید. تهمتن از اولاد پرسید «آنجا که از چپ و راست آتش افروخته شد کجاست؟» اولاد گفت «آنجا آغاز کشور مازندران است و دیوان نگهبان در آن جای دارند و آنجا که درختی سر به آسمان کشیده خیمه ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ و غریو برمی آورد.»

رستم چون از جایگاه ارژنگ دیو آگاه شد برآسود و بخت. چون بامداد برآمد اولاد را بردرخت بست و گرز نیای خود سام را برگرفت و مغفر خسروی را بر سر گذاشت و رو به خیمه ارژنگ دیو آورد. چون بمیان لشکر و نزدیک خیمه رسید چنان نعره ای برکشید که گوئی کوه و دریا از هم دریده شد. ارژنگ دیو چون آن غریو را شنید از خیمه بیرون جست. رستم چون چشمش بروی افتاد در زمان رخس را برانگیخت و چون برق بر او فرود آمد و سرو گوش و پال او را دلیر بگرفت و بیک ضربت سر از تن او جدا کرد و سرکنده و پر خون او را در میان لشکر انداخت. دیوان چون سر ارژنگ را چنان دیدند و پال و کویال رستم را بچشم آوردند دل در برشان بلرزه افتاد و هراس در جانیشان نشست و رو بگریز نهادند. چنان شد که پدر بر پسر در گریز پیشی می گرفت. تهمتن شمشیر برکشید و در میان دیوان افتاد و زمین را از ایشان پاک کرد و چون خورشید از نیمروز بگشت دمان به کوه اسپروز بازگشت.

رسیدن رستم نزد کی کاوس

آنگاه رستم کمند از اولاد برگرفت و او را از درخت باز کرد و گفت «اکنون جایگاه کاوس شاه را بمن بنما.» اولاد دوان در پیش رخس براه افتاد و رستم در پی او بسوی زندان ایرانیان تاخت.

چون رستم به جایگاه ایرانیان رسید رخس خروشی چون رعد برآورد. بانگ رخس بگوش کاوس رسید و دلش شگفته شد و آغاز و انجام کار را دریافت و رو به لشکر کرد و گفت «خروش رخس بگوشم رسید و روانم تازه شد. این همان خروش است که رخس هنگام رزم پدرم کی قباد با ترکان برکشید.» اما لشکر ایران از نومیدی گفتند کاوس بیهوده می گوید و از گزند این بندهوش و خرد از سرش بدر رفته و گوئی در خواب سخن می گوید. بخت از ما گشته است و از این بند رهائی نخواهیم یافت.

در این سخن بودند که تهمتن فرود آمد. غوغا در میان ایرانیان افتاد و بزرگان و سرداران ایران چون طوس و گودرز و گیو و گستهم و شیدوش و بهرام او را در میان گرفتند. رستم کاوس را نماز برد و از رنج های دراز که بروی گذشته بود پرسید. کاوس وی را درآغوش گرفت و از زال زر و رنج و سختی راه جويا شد.

آنگاه کی کاوس روی به رستم کرد و گفت «باید هشیار بود و رخس را از دیوان نمان داشت. اگر دیو سفید آگاه شود که تهمتن ارژنگ دیو را از پای درآورده و به ایرانیان رسیده دیوان همه انجمن خواهند شد و رنج های تو را بر باد خواهند داد. تو باید باز تن و تیغ و تیر خود را برنج بیفکنی و رو بسوی دیو سفید گذاری، مگر بیاری یزدان بر او دست یابی و جان ما را از رنج برهانی که پشت و پناه دیوان اوست. از اینجا تا جایگاه دیو سفید از هفت کوه گذر باید کرد. در

هرگذاري نرّه ديوان جنگ آزما و پرخاشجوي آماده نبرد ايستاده اند. تخت ديو سفيد در اندرون غاري است. اگر او را تباه كني پشت ديوان را شكسته اي. سپاه ما درين بند رنج بسيار برده است و من از تيرگي ديدگان بجان آمده ام. پزشگان چاره اين تيرگي را خون دل و مغز ديو سفيد شمرده اند و پزشگي فرزانه مرا گفته است كه چون سه قطره از خون ديو سفيد را در چشم بچكانم تيرگي آن يكسر پاك خواهد شد.»

رستم گفت «من آهنگ ديو سفيد مي كنم. شما هشيار باشيد كه اين ديو ديوي زورمند و افسونگر است و لشكري فراوان از ديوان دارد. اگر به پشت من خم آورد شما تا ديرگاه در بند خواهيد ماند. اما اگر يزدان يار من باشد و او را بشكنم مرز و بوم ايران را دوباره باز خواهيم يافت.»

خوان هفتم: جنگ با ديو سفيد

آنگاه رستم بر رخس نشست و اولاد را نيز با خود برداشت و چون باد رو بكوهي كه ديو سفيد در آن بود گذاشت. هفت كوهي را كه در ميان بود بشتاب در نورديد و سرانجام به نزديك غار ديو سفيد رسيد. گروهي انبوه از نرّه ديوان را پاسدار آن ديد. به اولاد گفت «تاكنون از تو جز راستي نديده ام و همه جا بدرستي رهنمون من بوده اي. اكنون بايد بمن بگوئي كه راز دست يافتن بر ديو سفيد چيست؟»

اولاد گفت «چاره آنست كه درنگ كني تا آفتاب برآيد. چون آفتاب برآيد و گرم شود خواب بر ديوان چيره مي شود و تو ازين همه نرّه ديوان جز چند تن ديوان پاسبان را بيدار نخواهي يافت. آنگاه بايد كه با ديو سفيد درآويزي. اگر جهان آفرين يار تو باشد بروي پيروز خواهي شد.»

رستم پديرفت و درنگ كرد تا آفتاب برآمد و ديوان سست شدند و درخواب رفتند. آنگاه اولاد را با كمندي استوار بست و خود شمشير را چون نهنگ بلا از نيام بيرون كشيده و چون رعد غرّيد و از جهان آفرين ياد كرد و در ميان ديوان افتاد سر ديوان چپ و راست به زخم تيغش برخاك مي افتاد و كسي را ياراي برابري با او نبود. تا آنكه بكنار غار ديو سفيد رسيد. غاري چون دوزخ سياه ديد كه سراسر آنرا غولي خفته چون كوه پر كرده بود. تني چون شبه سياه و روئي چون شير سفيد داشت. رستم چون ديو سفيد را خفته يافت به كشتن وي شتاب نكرد. غرّشي چون پلنگ بر كشيده و بسوي ديو تاخت. ديو سفيد بيدار شد و برجست و سنگ آسيائي را از کنار خود در ربود و درچنگ گرفت و مانند كوهي دمان آهنگ رستم كرد. رستم چون شير ژيان برآشفت و تيغ بر كشيده و سخت بر پيكر ديو كوفت و به نيروئي شگفت يك پا و يك دست از پيكر ديو را جدا كرد و بينداخت. ديو سفيد چون پيل دژم بهم برآمد و بريده اندام و خون آلود با رستم درآويخت.

غار از پيكار ديو و تهمن پرشور شد. دور زورمند بر يكدیگر مي زدند و گوشت از تن هم جدا مي كردند. خاك غار بخون دو پيكارگر آغشته شد. رستم در دل مي گفت كه اگر يك امروز ازين نبرد جان بدر ببرم ديگر مرگ بر من دست نخواهد يافت و ديو با خود مي گفت كه اگر يك امروز با پوست و پاي بريده از چنگ اين اژدها رهائي يابم ديگر روي به هيچكس نخواهم نمود. هم چنان پيكار مي كردند و جوي خون از تن ها روان بود. سرانجام رستم دلاور برآشفت و

بخود پیچید و چنگ زد و چون نره شیری دیو سفید را از زمین برداشت و بگردن درآورد و سخت بر زمین کوفت و آنگاه بی درنگ خنجر برکشید و پهلوی او را بردید و جگر او را از سینه بیرون کشید. دیو سفید چون کوه بیجان کشته بر خاک افتاد.

رستم از غار خون بار بیرون آمد و بند از اولاد بگشاد و جگر دیو را بوی سپرد و آنگاه با هم رو بسوی جایگاه کاوس نهادند.

اولاد از دلیری و پیروزی رستم خیره ماند و گفت «ای نره شیر، جهان را به زیر تیغ خود آوردی و دیوان را پست کردی. یاد داری که بمن نوید دادی که چون پیروز شوی مازندران را بمن بسپاری؟ اکنون هنگام آنست که پیمان خود را چنانکه از پهلوانان درخور است بجای آری.»

رستم گفت «آری، مازندران را سراسر بتو خواهم سپرد. اما هنوز کاری دشوار در پیش است. شاه مازندران هنوز بر تخت است و هزاران هزار دیوان جادو پاسبان وی اند. باید نخست او را از تخت بزیر آورم و در بند کنم و آنگاه مازندران را به تو واگذارم و ترا بی نیازی دهم.»

بينا شدن کي کاوس

از آنسوی کیکاوس و بزرگان ایران چشم براه رستم دوخته بودند تاکی به پیروزی از رزم باز آید و آنان را برهاند. تا آنکه مژده رسید رستم به ظفر باز گشته است. از ایرانیان فغان شادی برآمد و همه ستایش کنان پیش دویدند و برتهمتن آفرین خواندند. رستم به کی کاوس گفت «ای شاه، اکنون هنگام آنست که شادی و رامش کنی که جگرگاه دیو سفید را دریدم و جگرش را بیرون کشیدم و نزد تو آوردم.»

کی کاوس شادی کرد و بر او آفرین خواند و گفت «آفرین برمادری که فرزندی چون تو زاد و پدری که دلیری چون تو پدید آورد، که زمانه دلاوری چون تو ندیده است. بخت من از همه فرخ تر است که پهلوان شیر افگنی چون تو فرمانبردار من است. اکنون هنگام آنست که خون جگر دیو را در چشم من بریزی تا مگر دیده ام روشن شود و روی ترا باز بینم.»

چنان کردند و ناگاه چشمان کاوس روشن شد. بانگ شادی برخاست. کی کاوس بر تخت عاج برآمد و تاج کیانی را بر سر گذاشت و با بزرگان و نامداران ایران چون طوس و گودرز و گیو فریبرز و رهام و گرگین و بهرام و نیو به شادی و رامش نشستند و تا یک هفته با رود و می دمساز بودند. هشتم روز همه آماده پیکار شدند و بفرمان کی کاوس به گشودن مازندران دست بردند و تیغ در میان دیوان گذاشتند و تا شامگاه گروهی بسیار از دیوان و جادوان را بر خاک هلاک انداختند.

نبرد کی کاوس با شاه مازندران

نامه کی کاوس به شاه مازندران

چون شب فرا رسید سپاه ایران دست از کشتار باز کشیدند. کاوس گفت «دیوان مازندران به کیفر خود رسیدند و بیش ازین شایسته نیست خون آنان را بریزیم. اکنون باید مردی خردمند و هشیار را نزد شاه مازندران بفرستیم و او را بفرمانبرداری بخوانیم.»

پس کاوس دبیر را فرمان داد تا نامه ای گویا بشاه مازندران نوشت و بیم و امید در آن نشانند که «ای گرفتار خود کامی و غرور، تو با دیوان و جادوان همداستان شده ای و بدی و بددینی گزیده ای. باید بدانی که اگر بدکنش باشی جز بدی نخواهی دید. اما اگر دادگری و پاکدینی پیشه کنی بهره تو نیکی و آفرین خواهد بود. می بینی که یزدان با دیوان و جادوان توجه کرد. اکنون اگر خرد رهبر تو است و می خواهی در امان باشی بی درنگ تخت مازندران را بگذار و به کهری بدرگاه ما بیا و باج بپرداز. مگر این فرمانبری تخت مازندران را برای تو نگاهدارد. وگرنه چون ارژنگ و دیو سفید تو نیز دل از جان برگیر.»

آنگاه کی کاوس فرهاد را که از دلاوران نامدار ایران بود برگزید و نامه را به او سپرد تا بشاه مازندران برساند.

فرهاد چون نزدیک شهر نرم پایان رسید به شاه مازندران خبر فرستاد که از کاوس پیام آورده است. شاه مازندران گروهی از پهلوانان پرخاشگر خود را برگزید و سپاهی گران بیرون کشید و آنها را دلیر کرد و هشدار داد و برابر فرهاد فرستاد. اینان با چهره های دژم فرهاد را پذیره شدند. چون نزدیک رسیدند یکی از پهلوانان دست فرهاد را به تندي در دست گرفت و بیفشرد تا او را رنجه کند. فرهاد خم به ابرو نیاورد و درد را آسان پذیرفت. وی را نزد شاه بردند. چون نامه کاوس را خواند و از دستبرد رستم و کشته شدن پولاد غندي و بيد و ارژنگ و دیو سفید آگاه شد دل در برش زار گردید و جانش پر اندیشه شد و با خود گفت «این رستم آفتی گزنده است و جهان از وی امان نخواهد یافت.»

سه روز فرهاد را نزد خود نگاهداشت. روز چهارم برآشفست و گفت در پاسخ به کاوس بگو «ای شاه نو خاسته بی خرد، تندي و خامي تو نمي گذارد هماورد خود را بشناسي وگرنه چگونه از چون مني با چنین بر و بوم و دستگاه می خواستی که به بارگاه تو بیایم؟ مرا هزاران هزار لشکر جنگاور است و هزار و دویست پیل جنگی دارم که از آنها یکی در لشکر تو نیست. تو آماده کارزار باش که من به پیکار با تو کمر بسته ام و به زودی با سپاه خود خواب خوش را از سر تو و لشکرت بیرون خواهم راند.»

پیام بردن رستم نزد شاه مازندران

چون این پیام به کاوس و رستم رسید و فرستاده شکوه و دستگاه شاه مازندران را باز نمود، تهمتن گفت «پیام بردن نزد شاه مازندران کار من است. باید نامه ای چون تیغ برنده نوشت و بمن سپرد تا من به وی برسانم و با گفتار خود خون در مغز وی بجوشانم.» کاوس آفرین گفت و فرمان داد نامه نوشتند که «ای شاه خودکامه، سخنان بیهوده گفتی و به بی خردی دم زدی. اکنون یا سرت را از بن فزونی تهی کن و بنده وار نزد من آی و یا لشکری چون دریا به مازندران خواهم کشید و جوی خون روان خواهم ساخت و مغز سرت را طعمه کرکسان خواهم کرد.»

رستم بر رخس نشست و با نامه کاوس روبراه گذاشت. دیگر بار لشکری از مازندران پیش رفت تا بیم در دل فرستاده کاوس اندازد. چون چشم تهمتن بر لشکر افتاد، درختی پُر شاخ برکنار راه بود، دست انداخت و دو شاخ درخت را در دست گرفت و به تندی پیچاند. درخت از بیخ و بن از زمین کنده شد. آنگاه رستم درخت تنومند را چون ژوبین در دست گرفت و بر سر لشکر مازندران انداخت. چندین سوار در زیر آن فروماندند. پیشرو لشکر که از پهلوانان نامدار بود به رستم نزدیک شد و برای آنکه زور به رستم بنماید دست او را در دست گرفت و سخت فشرد. رستم خندید و ناگاه مشت او را در چنگ خود گرفت و فشرد. رنگ از روی پهلوان پرید و دستش تباه شد و خود ناتوان از اسب فرو افتاد. لشکر مازندران در کار رستم خیره ماندند. سواری خبر بشاه مازندران برد. شاه مازندران پهلوان نامی خود «کلاهور» را پیش خواند. کلاهور دلیری جنگجو و نیرومند و چون پلنگ غران پیوسته در جستجوی پیکار بود.

شاه گفت: باید نزد این فرستاده بروی و با هنرنمایی خود آب در دیدگان او بیاوری و او را شرمنده سازی.» کلاهور چون نره شیری بیش تاخت و روی دژم کرد و دست رستم را در چنگ گرفت و سخت بیفشرد. چنانکه دست رستم همه کبود شد. اما رستم روی نیچید و چنگ کلاهور را چنان در دست فشرد که ناخن های آن فرو ریخت. کلاهور یا دست آویخته و ناخن های ریخته و پر درد نزد شاه باز آمد و گفت «چنین دردی را پنهان نمی توان داشت و ما را با چنین پهلوانی یارای جنگ نیست. بهتر آنست که در آشتی بکوشی و باج بپذیری و این رنج را بر خود آسان کنی.»

آنگاه رستم دمان از راه رسید. شاه مازندران او را در بارگاه خود جایی بسزا داد و از کاوس و لشکر ایران و نشیب و فراز و رنج راه جويا شد. سپس پرسید که «آیا تو که برو بازوئی چنین نیرومند داری رستمی؟» رستم گفت «من چاکری از چاکران رستمم، اگر خود در خور چاکری وی باشم. جایی که او باشد من کیستم؟ رستم پهلوانی بی مانند است:

جهان آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سرافراز نامد پدید

یکی کوه باشد به رزم اندرون
از آن رخس وگزرش چه گویم که چون

چو او رزم سازد چه باید گروه؟
کند کوه دریا و دریا چو کوه

به تنها یکی نامور لشکرست
پیام آوری را نه اندرخور است

اما رستم پیام داده است که اگر خردمندی تخم زشتی مکار و فرمانبری پیشه کن که اگر از شاه ایران اجازه داشتیم یک تن از لشکر را زنده نمی گذاشتیم.» آنگاه نامه کاوس را به وی داد.

شاه مازندران چون پیغام را شنید و نامه را دید خیره شد و برآشفته و به رستم گفت « این چه گفتگوی بیهوده است که کاوس مرا نزد خود می خواند. به کاوس بگو که هرچند تو سالار ایرانیان باشی من شاه مازندرانم و سپاه و دستگاه و زر و گوهر از تو بیشتر دارم. زنهار اندیشه بیهوده بخود راه مده و در پی تخت شاهان مباش. عنان بگردان و به کشور خود باز گرد. که اگر با سپاه خود از جای بجنبیم و آهنگ جنگ کنم ترا یکسره از میان بخواهم داشت و گفتگو بر تو کوتاه خواهد شد. اما به رستم نیز پیامی از من ببر و بگو ای پهلوان، مگر از کاوس چه نیکی به تو می رسد که کمر به خدمت او بسته ای؟ اگر در فرمان من باشی ترا صد چندان پاداش می دهم و ترا در میان پلان سرفرازی می بخشم و از زر و خواسته بی نیاز می کنم.»

رستم در خشم رفت و گفت «ای پادشاه بی خرد، اگر بخت از تو برنگشته بود چنین نمی گفتم. مگر رستم سرفراز نیازی به گنج و سپاه تو دارد؟ رستم دستان شاه زابلستان است و در گیتی همانندی ندارد. اگر باز چنین بگوئی تهمتن زبان از دهانت بیرون خواهد کشید.» شاه مازندران از این سخنان تافته شد و در خشم رفت و به دژخیم گفت «این فرستاده را بگیر و بی درنگ گردن بزن.» دژخیم تا نزدیک رفت رستم دست انداخت و او را پیش کشید و یک پای او را در دست گرفت و پای دیگر او را زیر پای خود گذاشت و چون شیر خشمگین وی را از هم درید. آنگاه رو به شاه مازندران کرد و گفت «اگر از شاهنشاه ایران دستور می داشتیم با لشکر کار زار می کردم و سزای ترا درکنارت می گذاشتیم. باش تا کیفر این بدخوئی و گستاخی را ببینی.» این بگفت و برخشم از بارگاه بیرون آمد و شاه مازندران را خیره و بیمناک برجای گذاشت.

جنگ رستم و جویا

چون رستم از مازندران بیرون رفت شاه مازندران بی درنگ بسج جنگ کرد و لشکری انبوه برانگیخت و سرآورده از شهر بیرون کشید و با دیوان و پیلان بسیار چون باد رو بسوی سپاه ایران آورد. از آن سوی رستم به بارگاه کاوس رسید و وی را از آنچه رفته بود آگاه کرد و گفت «پاک نباید داشت. باید دلیری کرد و به رزم دیوان پیش رفت که چون روز پیکار فرا رسد گرز من دمار از روزگار ایشان برخواهد آورد.» چیزی نگذشت که آگاهی آمد که سپاه مازندران نزدیک رسیده است. کی کاوس تهمتن را گفت تا ساز جنگ کند. آنگاه سرداران سپاه را پیش خواند و فرمان داد تا لشکر را بیاریند. طوس را بر راست لشکر گماشت و چپ لشکر را به گودرز و کشواد سپرد و خود در دل سپاه جای گرفت. تهمتن با تن پیلوارش پیشاپیش سپاه می رفت.

چون دو سپاه بهم رسیدند دلیری از نامداران مازندران "جویا" نام گرزئی گران برگردن گرفت و چون شیر غران بسوی لشکر کاوس تاخت و چنان نعره ای برکشید که کوه و دشت را بلرزه درآورد و بیم در دل ایرانیان انداخت. بانگ زد که کیست تا با من نبرد جوید. جوشن در برش میدرخشید و تیغ برنده اش خون می جست. از سپاه کاوس آوازی برنخاست. کاوس رو به پهلوانان و جنگجویان خود کرد و گفت «چه شد که از تعره این دیو چنین رنگ باختید و خاموش ماندید؟» باز پاسخی نیامد. گوئی سپاه از بیم جویا پژمرده بود. آنگاه رستم عنان بگرداند و به نزد کاوس راند و گفت «شاهنشاه چاره این دیو را بمن واگذارد.» کاوس گفت «آری، چاره این با توست. دیگران خاموش مانده اند. مگر تو ما را ازین دیو برهانی. جهان آفرین یار تو باد»

رستم رخس دلاور را برانگیخت و گرد برآورد و بانگ برکشید و چون پیل مست با نیزه ای چون ازدها بمیدان تاخت. جویا گفت «چنین خیره از جویا و خنجر جان گذارش ایمن مشو که هم اکنون مادر را برتو سوگوار خواهم کرد.» رستم چون چنین شنید نعره ای برکشید و نام یزدان را بر زبان آورد و چون کوه از جای برآمد. دل جویا از نهیب رستم از جای کنده شد و ترسان عنان پیچاند و بسوی دیگر تاخت. تهمتن چون باد از پس او در رسید و نیزه را بر کمر بند او راست کرد و بر وی زد. بیک زخم بند و گره از جوشن او فرو ریخت. او را از زین برداشت و چون مرغی که بر بابزن کشند وی را بر نیزه کشید و سپس بر خاک کوفت. لشکر مازندران خیره ماندند و چون سر دلیران را کشته بر خاک دیدند بیم برایشان چیره شد.

پیروزی رستم بر شاه مازندران

شاه مازندران چون چنین دید فرمان داد تا سپاهش سراسر تیغ برکشیدند و دست به حمله زدند. بانگ کوس برخاست و دو سپاه بریکدیگر تاختند. از گرد سواران هوا تیره شد و برق تیغ و شمشیر و نیزه در هوا درخشیدن گرفت.

زآواز دیوان و از تیره گرد

زغریدن کوس و اسب نبرد

شکافید کوه و زمین بردرید

بدان گونه پیکارکین کس ندید

چکاچاک گرزآمد و تیغ و تیر

زخون یلان دشت گشت آبگیر

زمین شد بکردار دریای قیر

همه موجش ازخنجروگرزوتیر

دمان بادپایان چوکشتی برآب

سوی غرق دارند گفتی شتاب

همی گرزبایدبرخودوترگ چو بادخزان بارد ازبیدرگ

هفت روز میان دو سپاه جنگ و پیکار بود و هرچند گروه بسیاری از دیوان بدست رستم تباه شدند هیچیک از دو سپاه پیروزی نمی یافت. هشتم روز کی کاوس کلاه کیانی را از سر برداشت و به نیایش ایستاد و روی برخاک مالید و به درگاه یزدان نالید و درخواست تاجهان آفرین وی را برآن دیوان بی باک فیروزی دهد و شاهنشاهی او را نگاه دارد. آنگاه به لشکر خویش باز آمد و کلاه جنگ برسر گذاشت و سرداران و دلاوران سپاه را گرد کرد و آنان را دل داد و برانگیخت. سپس فرمان داد تا کوس جنگ بکوبند. آتش کین در دل ایرانیان زنده شد و یکباره بر سپاه مازندران حمله بردند. رستم چون پیل مست به قلب سپاه روی آورد و سیل از خون پهلوانان مازندران روان کرد. گودرز و کشواد بر راست لشکر تاختند و گیو برچپ لشکر دست برد.

از بامداد تا شامگاه پیکار بود. رستم با سپاهی دلیر بجائی که شاه مازندران درآن بود روی آور شد. اما شاه مازندران جای تهی نکرد و با دیوان و پیلان خود روی به رستم گذاشت. تهمتن گرز را برافراخت و در میان دیوان افتاد و بسیاری از آنان را برخاک انداخت. شاه مازندران چون به نزدیک رستم رسید غریو برآورد و گرز از کوهه زین برکشید و گفت ای «بد رگ نابکار، باش تا زخم مردان را ببینی.» دل رستم از کینه به جوش آمد. گرز را فرو گذاشت و نیزه بردست گرفت و خروش برآورد و بسوی شاه مازندران تاخت. شاه مازندران دید پیلی خروشان نیزه بردست بسوی او می تازد و پیام مرگ می آورد. جاننش پر بیم شد و خشم را فرو خورد و به سستی گرائید. رستم امان نداد و نیزه را سخت برکمر بند او فرود آورد. کمر گسست و خفتان درید و سنان نیزه در تهیگاه شاه مازندران نشست.

ناگاه رستم دید که شاه دیوان لختی کوه شد و به جادو و افسون از صورت آدمی بیرون رفت. رستم و سپاه ایران براین شگفتی خیره ماندند. درین هنگام کی کاوس با درفش و سپاه فرا رسید و از ماجرا پرسید. رستم آنچه گذشته بود باز نمود و گفت «نیزه بر تهیگاه شاه دیوان زدم و گمانم چنان بود که سرنگون از کوهه زین به زیر خواهد افتاد. ناگاه درپیش من سنگ شد و برجای ماند. اما او را چنین نخواهم گذاشت. او را به لشکرگاه خواهم برد و از سنگ بیرون خواهم آورد.»

کی کاوس فرمان داد تا لشکریان آن تخته سنگ را به پایگاه سپاه ایران برند. لشکریان هرچه نیرو کردند سنگ از جای نجنبید. سرانجام رستم پیش آمد و جنگ انداخت و به یک جنبش تخته سنگ را از جا برکند و بردوش گرفت و به پایگاه خود آورد و بر زمین افگند. آنگاه رو به سنگ کرد و گفت «دست از جادو بردار و برون آی وگرنه با تیر و تیغ پودلادین سنگ را سراسر خواهم برید و ترا تباه خواهم ساخت.» چون رستم چنین گفت ناگهان تخته سنگ چون ابر پراکنده شد و شاه دیوان با چهره زشت و بالای دراز و سرو گردن و دندانهای چون گراز خود بر سر و خفتان در بر پدیدار گردید. رستم خندان شد و دست او را گرفت و پیش کی کاوس کشید.

کي کاوس براو نگاه کرد و او را در خور شمشیر دید. پس شاه دیوان را به دژخیم سپرد و دل از اندیشه فارغ کرد. از لشکر مازندران گنج و خواسته و زر و گوهر بسیار به چنگ افتاد. آنگاه کي کاوس به نیایش ایستاد و دادار جهان را سپاس گفت و یک هفته به پرستش یزدان پرداخت. سپس در گنج را بگشود و تا یک هفته بخشش و دهش پیشه ساخت و نیازمندان را بی نیاز کرد و هرکه را در خور بود زر و خواسته داد. هفته سوم جام می خواست و به شادی و رامش گرائید.

چون کار پادشاهی راست شد کي کاوس بر رستم آفرین خواند و او را سپاس گفت که «ای جهان پهلوان، تخت شاهنشاهی را مردی و دلاوری تو به من باز آورد و مرا جنگاوری و نبرد آزمائی تو پیروز کرد. پیوسته دل و دینم به تو روشن باد.»

رستم گفت «ای شهریار، اگر رهنمونی اولاد نبود از من کاری بر نمی آمد. همه جا راستی پیشه کرد و در پیروزی ما کوشید. اکنون امید به مازندران دارد که من او را از آغاز چنین نوید دادم. شایسته است که خلعت و فرمان از شاهنشاه به وی رسد.» کي کاوس در زمان مهتران مازندران را پیش خواست و آنان را به فرمان برداری از اولاد خواند و شهریار مازندران را به وی سپرد.

بازگشت کي کاوس به ایران

چون این کارها کرده شد کي کاوس با سپاه خود رو به ایران گذاشت. خبر به ایرانیان رسید و بانگ شادی از مرد و زن برخاست. سرزمین ایران را سراسر آراستند و آئین بستند و بساط بزم و رامش ساز کردند.

کي کاوس چون به بارگاه خویش رسید برتخت شاهی نشست و دست به بخشش برد و زر و گوهر بر مردم و سپاه نثار کرد. بزرگان ایران همه شادمان به تختگاه آمدند. تهمتن نیز با کلاه شاهی در کنار تخت کاوس جای گرفت.

آنگاه رستم دستور خواست تا به زابلستان نزد زال باز گردد. کاوس فرمان داد تا خلعتی شایسته برای تهمتن آراستند؛ تختی از پیروزه و تاجی گوهر نشان و جامه ای زریفت و صد غلام زرین کمر و صد کنیز مشک موی و صد اسب گرانمایه و صد استر سیاه موی زرین لگام که بار از دیبای رومی و چینی و پهلوی داشتند و صد بدره زر و جامی از یاقوت پر از مشگ ناب و جامی دیگر از پیروزه پر از گلاب با بسیار خواستنی های دیگر و بوی های خوش بهم نهادند و فرمانی به نام وی بر حریر نوشتند و شهریار مازندران را از نو به نام وی کردند.

کي کاوس رستم را سپاس گفت و رستم برتخت وی بوسه داد و کاوس را بدرود کرد. خروس کوس برآمد و رستم بر رخسار نشست و شاد و پیروز رهسپار زابلستان شد.

کي کاوس به فرخندگی برتخت شاهنشاهی نشست. طوس را سپهبد ایران زمین کرد و اصفهان را به گودرز سپرد و غم و اندوه را از خود و مردمان دور کرد. زمین آباد شد و مردم ایمن و توانگر شدند و دست اهریمن از بدی کوتاه گشت.

جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آگنده از خواسته

